

شب نشینی باشکوه

غلامحسین ساعدی





شب نشینی باشکوه

چاپ ششم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

شب نشینی باشکوه

چاپ اول: ۱۳۳۹، چاپ دوم: ۱۳۴۹

چاپ سوم: ۱۳۵۰، چاپ چهارم: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۵۴

چاپ ششم: ۱۳۶۶

چاپ: چاپخانه سپهر، تهران

شاباش: قیمت کتابخانه ملی: ۴۱۳۰-۲۵۶۶/۲۱۲۰

حق چاپ محفوظ است.

دوازده داستان از:

غلامحسین ساعدی

فهرست داستان‌ها

صفحه	عنوان
۹	شب نشینی باشکوه
۲۶	چتر
۳۹	مراسم معارفه
۴۹	خوان‌های پدرم
۶۲	حادثه بخاطر فرزندان
۷۳	ظهور که شد ۷۳
۸۳	مفتش
۹۵	دائرة در زندان
۱۰۱	سر نوشت محتوم
۱۱۱	استعفا نامه
۱۲۳	مسخره توانکامان
۱۴۷	مجلس تودیع

شب نشینی باشکوه

برنامه را آقای شهردار افتتاح کردند ، و نمایان از جایگاه مخصوص پشت میز خطاب به برسد ، مدیر مدرسه گنج دانش ، میکروفون را امتحان کردند ، و معاون اداره قندوشکر لیوایی آب روی میز گذاشتند و آقای قد بلندی که ردیف اول نشسته بود ، بلند شد و چراغ روی میز را روشن کرد . ساعتی از شب رفته بود ، ابر ضخیمی آسمان را گرفته بود ، گاه به گاه آندرخش بدرنگی از پنجره به داخل تالار می ریخت ، حضار ترسیده و نگران بیرون را نگاه می کردند و باد آشفته ای خیر می داد که باران به زودی شروع خواهد کرد . سخن رانی آقای شهردار چنین شروع شد :

«حضار محترم ، روساء ، معاونین ، کارمندان ، خدمتگزاران واقعی و از جان گذشته اولاً از این که افتتاح این شب نشینی باشکوه به این جانب واگذار شده ، بی نهایت مفتخرو خوشحالم . چرا که در این مجلس ، علاوه بر باز نشستگان شهرداری ، باز نشستگان محترم اداره فرهنگ ، اداره کل دخانیات و انحصارات ، اداره قندوشکر ، اداره پست و تلگراف ، اداره متوفیات ، اداره

ثبت اسناد و املاک ، اداره دارائی و سایر ادارہ جات محترم کشوری نیز حضور دارند . و غرض از این شب نشینی قدردانی و اظهار تشکر از تمام آنہائی است کہ بہ افتخار بازنشستگی نائل آمده اند . هر چند کہ عنہای ہم قبل از کسب افتخار و ابلاغ حکم ، بہ سرای باقی شتافتہ ، مجلس ما را از حضور خود بی بہرہ گذاشتہ اند . ثانیاً بر ہمہ حضار محترم واضح و مبرهن است کہ امروزہ دنیا ، دیبای علم است . علم و ہنر ہم چون آفتاب تابان ہمہ جا را گرفتہ ، و مانند ابر بہاری از مشرق تا مغرب ہمہ جا را سیراب کردہ است . ہمہ روزہ اختراعات عجیب و اکتشافات غریب پابہ عرصہ عالم می گذارد کہ مایہ بہت و خیرت تمام انہاء بشر می شود . پیشرفت های روز افزونی کہ باعث شدہ بشر ، در يك چشم بہم زدن ، از این سر عالم بہ آن سر عالم پرواز کند ، اقیانوس ها را بپیماید و قدرت خداوند را در ہمہ جا مشاہدہ کردہ ، و بگفتہ دانشمند شہیر آلمانی ، گوستاو لوبون فرانسوی ، عمر نوح بکنند .

حضار بہ شلعت کفا زدند ، آقای شہردار کہ سرش را بہ راست و چپ می چرخاند ، چند لحظہ ای منتظر شد تا احساسات گرم مستمعین فروکش کند ، در این فاصلہ چیز سنگینی از آسمان گذشت و در افاق ترکیب و بہ دنبال آن ریزش شدیدہ باران روی شیروانی تالار شروع شد : آقای شہردار بہ سخن رانی ادامہ دادند :

دیلہ حضار محترم ، اگر بادیدہ بصیرت تمام این پیشرفت های محیر العقول را از نظر بگذرانیم ، بر ہمگان واضح خواهد شد کہ عامل اصلی تمام این تحولات مردان علم و عمل بودہ اند کہ شب و روز از ٹکابو باز نشستہ و جرجخ های اصلی مملکت را گردانند . با این حساب ، در چنین دنیای پر جنب و جوش ، و در میان این دریای بیکران ، وظیفہ ماست کہ از

مردان عالم و دانشمندان، یعنی از تمام بازنشستگان محترم که آئی از فداکاری و تکاپو فروگذاری نکرده اند، قدردانی به عمل آوریم. آقایان محترم! برخلاف اکاذیب يك مشت سخن چین و منفی باف در بین طبقه شریف کارمندان دولتی، چنین اشخاصی کم نیستند، آموزگارانی که با حوصله و بردباری تمام استخوان خرد کرده، بجهه های مارا با سواد بار آورده اند، از زمره این دانشمندان بزرگ محسوب می شوند.

کارمندانی که شب و روز در بایگانی ها به کار تنظیم اسناد و مدارك مربوط به آبادی و عمران منطقه ای و پیشرفت های معنوی هستند، جزو این دسته محسوب می شوند. ارزش معنوی کار يك رفتگر کمتر از دانشمندی نیست که در آزمایشگاه مشغول قتل عام میکرب های مضر و خطرناک است. چرا که اگر رفتگر کوچه و خیابان را تمیز نکند، آشغال ها و اجمع نکند، تعداد میکرب ها آن چنان زیاد خواهد شد که خود دانشمند محترم را مورد تجاوز قرار داده، باعث صدعات جانی و مالی خواهد شد. من کارمندان و خدمتکارانی را می شناسم که آن چنان گرفتار خدمت به وطن عزیزشان بوده اند که دچار اختلال حواس شده، و آخر سر در راه میهن عزیز جان به جان آفرین تسلیم کرده اند.

شهردار آب خورد و نفسی نازه کرد. صدای دیزش باوان بیشتر شده بود و آذرخش لجوجی، گاه به گاه از پشت شیشه ها، چهره خواب آلود حضار را در داخل تالار روشن می کرد. شهردار ادامه دادند:

«ثالثاً این جانب بنا به وظیفه ای که دارم همیشه کارم باسند و مدرك توأم بوده است. هیچوقت بدون مدرك ادعائی نکرده و نخواهم کرد. پیشرفت های عظیمی که در امر درختکاری و جدول بندی و لاریبی بعضی از فاضل-

آب‌ها به عمل آمده ، از چشم کسی پوشیده نیست . و همگی شاهد هستید که در سخن رانی های هفتگی این جانب برای رفکران محترم شهر ، هیچ نوع وقفه ای حاصل نشده است . و ماشین های آتش نشانی ، تمام شب و روز آب گیری کرده ، مشغول خدمت بوده اند . و متأسفانه هیچوقت آتش سوزی جالبی پیش نیامده تا همگان به فداکاری و جانبازی مأمورین پاک نیست ماصحه بگذارند .»

کف زدن حضار با صدای باران درهم آمیخت .

« با مقدمه ای که عرض شد ، لازم می دانم در مقام قدر دانی لزمردان بازنشسته اداره متبوع خود آماری را که تهیه کرده ام به سمع حضار محترم برسانم تا به دست مغرضین بهانه ای نیفتد ، و کور شود هر آن که نتواند دید . آقایان در عرض يك سال اخیر بیست و چهار نفر از اداره این جانب به حکم رسمی مرکز ، به افتخار بازنشستگی نائل شده اند . از این بیست و چهار نفر ، دو نفر قبل از ابلاغ حکم و شش نفر بعد از ابلاغ حکم دعوت حق را لبیک اجابت گفته ، به سرای باقی شتافته ، در خلد برین آشیان گرفته اند . چه خوش گفته دانشمند بزرگ ایرانی :

از شمار دو چشم شش تن کم از شمار خرد هزاران بیش
خدای بزرگ همه این خدمتکاران مرحوم و از جان گذشته را در جوار
رحمت خود قرار دهد .»

جمعیت با صدای بلند گفتند : « انشاء الله .»

آقای شهردار سرفه کردند : « باری سه نفر قبل از ابلاغ حکم ...»
صدائی از میان جمعیت اشتباه شهردار را اصلاح کرد و گفت :

« دو نفر قربان ...»

عده‌ای برگشتند و نگاه کردند، باران جهت عوض کرده ، به شدت روی شیشه‌ها می‌خورد ، شهردار به صحبت ادامه دادند :

«بله، دو نفر قبل از ابلاغ و چهار نفر بعد از ابلاغ و در مجموع شش نفر، و از شانزده نفر باقی چهار نفر بنا به مختصر اختلال حواس و هشت نفر به علت امتلاء مزاج، در منازل یا بیمارستان‌ها بستری هستند، بلی آقایان ، چراغ عمرا این خدمتگزاران واقعی، در معرض نسیم مرگ قرار گرفته، شاید چند صباحی از عمر این فرزندان واقعی وطن باقی نمانده باشد . یاری می‌ماند چهار نفر ، که از آن چهار نفر دو نفر در این شب نشینی باشکوه افتخار حضور دارند. حضار محترم، در دنیای آشفته‌ای که ما اکنون زندگی می‌کنیم، هر ملت و مملکتی می‌خواهد از ملت و مملکت دیگری جلو ترزده ، برای مام وطن افتخارات بی‌شماری کسب کند . و این امر ممکن نیست جز با افزایش جمعیت ، در واقع تولید مثل مداوم . و اگر تا امروز میهن گرامی ما به چنین افتخاراتی نائل نشده ، به علت کمبود سربازان فداکار و گمنام بوده، چنانچه وزیر الوزراء سابق در یکی از فرمایشات مؤثر خود فرموده بود، اگر جمعیت ایران دو برابر بود، من تمام دنیا را به زور شمشیر قبضه می‌کردم و نام ایران و ایرانی را در تمام عالم به اوج افتخار می‌رساندم .»

جمعیت به شدت کف زدند و آقای شهردار با احسانات زیاد ادامه دادند :

«واکنون می‌گویم کجائی ای سردار بزرگ ، تا به چشم خود ببینی که از این بیست و چهار نفر مأمور بازبسته شهرداری، چه عده‌ای بر ملت ایران افزوده شده است . و باز برای این که بهانه‌ای به دست معاندین و خائنین پیشرفت وطن عزیز نیفتد ، آمار دقیقی را به سمع حضار محترم

می‌رسانم. از بازنشستگان مرحوم ، بیست و هفت اولاد ذکور و سی و یک نفر
 اناث بر جای مانده است. و از بازنشستگانی که در حال حیانتند ، هفتاد و هشت
 نفر اولاد ذکور و هشتاد و سه نفر اناث، که جمعاً می‌شود دویست و نوزده نفر،
 بله آفایان ، چه میراث و خدمتی بزرگ تر از این که از بیست و چهار نفر ،
 دویست و نوزده نفر فدائی بر جمعیت وطن گرامی افزوده شده باشد . ممکن
 است عده‌ای پیرسند که سرنوشت این عده چه خواهد شد . من با صدای
 بلند و اعتراض آمیز به اشخاص بدبین جواب می‌دهم که در دوران کنونی ،
 زندگی همه این‌ها درخشان خواهد بود. عده زیادی از این‌ها چنان استعداد
 شگرفی دارند که حتماً و حتماً میزهای ریاست را تسخیر خواهند کرد ،
 و عده دیگر ، در هر شغل و مقامی که باشند ، نام وطن عزیز را بلند آوازه
 ساخته ، موجب مباهات بزرگان و رؤسا ، خواهند شد . بلی حضار محترم ،
 غرض نقشی است گرما بازماند ، که هستی را نمی‌بینم بقائی .»

آقای شهردار سرخم کردند و جمعیت با احساسات شدید کف زدند،
 آن چنان که صدای ریزش باران و غرش رعد برای لحظه‌ای به گوش
 نرسید و آنهایی که به علل کیفیت مزاجی خواب رفته بودند یا چرت
 می‌زدند ، بخود آمدند و باقی حضار را همراهی کردند . شهردار که عرق
 صورتش را پاک می‌کرد ، به طرف جایگاه راه افتاد ، عده‌ای لبخند زنان
 جلوپای او بلند شدند . آقای رئیس اوقاف که بغل دست صندلی شهردار
 نشسته بود گفت: «تبریک عرض می‌کنم قربان ، فوق العاده فرمایشات دلنشینی
 بود .»

لحظه‌ای بعد مدیر مدرسه گنج دانش پشت میز خطابه قرار گرفت و
 قسمت دوم برنامه را اعلام کرد :

«قسمت دوم برنامه ، قطعه آوازی است که به یادبود بازنشستگان عزیز توسط یکی از نونهالان خوانده می شود.»

از شکاف پرده تالار ، پسر جوانی وارد شد و پشت سر او مرد لاغر ر درازی که دستمال سفیدی روی شانه چپ انداخته بود و یلن کهنه ای به دست داشت . جماعت بحرکت درآمدند و جابه جا شدند ، همه سعی می کردند که آواز خوان جوان و هنرمند دراز را بهتر ببینند . صدای ریزش پهلوان ادامه داشت و زاری و یلن چنان بود که انگار زنبوری در بطری ، برای آزادی تلاش می کند . لحظه ای که نوازنده چند پیچ و خم به سرو کمر خود داد . جوان آواز خوان جلوتر آمد و دهانش را به دهانه میکروفون رساند . شروع به آواز کرد . حرکت فک هایش چنان بود که انگار با هر تکان تکه ای از توپوز میکروفون را گاز می زند . و وقتی به این بیت رسید :
«من از این شهر اگر در گذرم برگذرم ، در جمع بازنشستگان ولنگه ای افتاد . چرا که با حال آنان بسیار مناسب بود ، بوی وداع و جدایی می داد . حتی چند نفری با دستمال گوشه چشمشان را پاک کردند . آواز رکف زدن ها تمام شد و مدیر مدرسه که پای پنجره کوچک آخر تالار ایستاده بود و نگران آب گل آلودی بود که از درز شیشه ها پایین می ریخت ، با عجله خود را به میز خطاب به رساند و چنین گفت :

«حضار محترم ، قسمت دوم برنامه ما که يك قطعه آواز ، به افتخار بازنشستگان محترم بود پایان یافت ، امیدوارم که همگی استفاده خوبان از هنرمندان عزیز کرده باشند . اکنون قسمت سوم برنامه ما که سخن رانی جناب آقای رئیس فرهنگ می باشد شروع می شود.»

عده ای برگشته بودند و پنجره آخر تالار را نگاه می کردند . چند

رشته آب گل آلود از کنار قاب پنجره به داخل تالار جاری بود و آقای قد بلندی از يك صندلی بالارفته بود و با کهنه‌ای کثافات دیوار را جمع می‌کرد. رئیس فرهنگ پشت میز رفتند و چنین آغاز کردند :

«حاضر محترم ، این جانب بی اندازه شرمندهام که کسالت دیشب مجال نداد تا برای مجلس باشکوه امشب سخن رانی مفید و ارزنده‌ای ترتیب دهم . زیرا از دست ما طلاب علم و صاحبان قلم، جز تپیه سخن رانی، کار دیگری بر نمی‌آید . چه خوش فرموده استاد سخن سعدی علیه‌الرحمه :

برگ سبز است تحفهٔ درویش چه کند، بی‌نوا همین دارد .

بطوریکه عرض شد دیشب سردرد عجیبی به این جانب عارض گشت که به تشخیص طبیب معالج ، به علت افراط در مطالعه و تحقیق بوجود آمده بود . و نتوانستم چنانکه شاید و باید این مهم را به انجام برسانم . اما چقدر خوشوقت و خوشحال شدم که جناب آقای شهردار آنچه را که واقعاً لازم بود بیان فرمودند ، و از بیان هیچ نکته‌ای فروگذاری نکردند. و بنده در تأیید فرمایشات ایشان لازم است عرض کنم که کارمندان محترم فرهنگ و معلمین رحمت‌کش ایرانی هم در ازدیاد جمعیت ، دست کمی از بازنشستگان محترم شهرداری نداشته و ندارند. و اگر فرصتی پیش بیاید، آمار دقیقی از این مسئله را به سمع حضار گرامی خواهم رساند . بنده دیگر عرضی ندارم ، سلامتی و سعادت تمام اشخاص شخیص را از درگاه باری تعالی مسئلت می‌نماید .»

حضار کف زدند ، ریاست محترم فرهنگ به جای خود برگشتند. آقای مدیر پشت میز آمد، جای لیوان آب را عوض کرد و کاغذی از جیب بیرون آورد و چنین خواند :

«قسمت چهارم برنامه، سرود نونهالان توسط دانش آموزان مدرسه
«عصر پیشرفت» به افتخار تمام بازنشستگان.»

پرده کنار رفت و ده دوازده بچه وارد شدند. همه يك شكل لباس
پوشیده بودند، سرها اصلاح شده، صورتها سرخ سرخ و کفشها از شدت
تمیزی برق می زد. لحظه ای بعد نوازنده ویلن وارد شد و جلومیکروفون قرار
گرفت. با اشاره سر «سرود نونهالان» توسط دانش آموزان مدرسه «عصر
پیشرفت» شروع شد.

ما بچه های شیطون
هستیم توی میدون
درس می خونیم همیشه
مدیر راضی نمیشه
ما بچه ها ملنگیم
از مدرسه ترسیم
هاجستیم و واجستیم
خوشبخت و راضی هستیم
کجا یندو کجا یند
از خیر به بیایند
کفش و کلاه و شیرینی
برای ما بیارند.
ایران پندند بادا
جاوید و زنده بادا.

سرود که تمام شد، همه به شدت کف زدند. مرد لاغری که ردیف
دوم نشسته بود برگشت و با صدای بلند داد زد:

«جناب آقای طریقتی ، بنده زاده را ملاحظه فرمودین ؟»

صدای خنده چند نفر بلند شد . وعده ای پشت سر هم تکرار می کردند :

«ما شاء الله ، ما شاء الله .»

قسمت پنجم برنامه چنین اعلام شد :

«حاضر محترم ، اکنون قسمت پنجم برنامه آغاز می شود . در این قسمت

قرار بود که این جانب اسامی بازنشستگان را قرائت کنم ولی چون اهالی شهر

خدمتکاران واقعی خود را خوب می شناسند به پیشنهاد ریاست محترم اداره

اوقاف از این کار صرف نظر شد . حالا چند نفر از آقایان بازنشسته تشریف

می آورند ، بهترین و شیرین ترین خاطره زندگی شان را برای شما شرح

می دهند . ابتداء جناب آقای مسیب مظلوم پرست که سابقا ریاست دبیرستان

دمهرا ایران را بر عهده داشتند مجلس پرشکوه مارا گرمی خواهند بخشید .

بفرمائید جناب مظلوم پرست .»

آقای مظلوم پرست بلند شد . حضار کف زدند . آقای مظلوم پرست

برگشت و روبه حضار خندید . مدیر که از پشت میز پائین آمده بود گفت :

«بفرمائید بالا ، بفرمائید اون بالا .»

آقای مظلوم پرست از جا تکان نخورد . مدیر نزدیک شد و بازوی

مظلوم پرست را گرفت و برد پشت میز . صدای ریزش باران شدیدتر شده بود .

هر چند گاه برق از پنجره به داخل تالار می خزید ، و آدم ها را که زیر

چلچراغ کم نور سقف ، بغل دست هم نشسته بودند ، می لیسید ، و تا پای

میز خطابه میرسید ، آنگاه تمام می شد . آقای مظلوم پرست هم چنان ساکت

ایستاده بود و جماعت را تماشا می کرد . مدیر مدرسه با صدای بلند گفت :

«آقای مظلوم پرست بفرمائید بهترین و شیرین ترین خاطره دوران

خدمت خود را شرح دهید .»

آقای مظلوم پرست به شدت خندید. خنده او از بلندگوی تالار پیچید. لحظه‌ای همه ساکت بودند و يك مرتبه به خنده افتادند. آقای مظلوم پرست ساکت شد. دیگران هم ساکت شدند. آقای مظلوم پرست بهت زده چهرهٔ حضار را نگاه می‌کرد. مردی که ردیف دوم نشسته بود گفت :

«جناب مظلوم پرست ، ریاست محترم اجازه می‌فرمایند، شروع

بکنید .»

آقای مظلوم پرست لب از لب باز نمی‌کرد . مدیر دوباره به صدا

درآمد :

«مظلوم پرست ، قضیهٔ اون یارو رو بگین که رفته بود آذوقه بخرد و

عوض آذوقه سنگ آسیا خریده بود .»

آقای مظلوم پرست جواب نداد . يك نفر از ته تالار فریاد زد :

«مرگ پسر تو بگو . مرگ مصطفی جونتو.»

مدیر برگشت و به آخر تالار اشاره کرد :

«نه ، نه ، این قضیه مناسب شب نشینی باشکوه امشب نیست .»

بعد برگشت و به مظلوم پرست گفت :

«ماجرای اون موش‌گنده را بگین که رفته بود تو متکای خانم و هی

تکان می‌خورد و خانمتون می‌به شما اعتراض می‌کرد که چرا نمیدارین

بخوابن .»

شهردار خندید و گفت :

«جناب شالیپوش ، همه را که خودتون تعریف کردین .»

مدیر چند قدم جلو دوید و گفت :

«قربان ، وقتی خودشون تعریف می‌کنن آدم ازخنده روده بر میشه.»
جماعت به صدا درآمدند و مرتب تکرار می‌کردند :
«بگو ، بگو ، مظلوم پرست ، قضیه متکارو بگو ، قضیه موش
کنده رو.»

يك مرتبه مظلوم پرست زد زیر گریه . همه ساکت شدند. آقای مدیر
با عجله خود را به پشت میز رساند و زیر بازوی مظلوم پرست را گرفت و
گفت :

«اشکالی نداره ، گریه نکنین ، فراموش کن ، فراموش کن !»
رئیس اداره اوقاف زیر لب غرید :

«مردگنده ، واسه چی زد زیر گریه ؟ هیچ معلوم هست؟»
مدیر مظلوم پرست را سرجای خود نشاند . مرد لاغر و ریزه ای از
وسط جماعت بلند شد و گفت :

«بنده حاضرم جور آقای مظلوم پرست را بکشم.»

همه برگشتند و نگاهش کردند . مدیر پرسید :

«ممکن است خودتان را معرفی کنید.»

مرد با صدای بلند گفت :

«مجدد رحمانی ، کارمند بازنشسته شعبه کارگزینی دفع آفات.»

مدیر گفت :

«بفرمائید پشت میز خطابه.»

مرد ریزه اندام ، درحالی که با عجله دیگران را کنار می‌زد ، آمد و
پشت میز قرار گرفت . لحظه ای دیگران را تماشا کرد و چنین گفت :
«با اجازه رواساء محترم و حضار گرامی ، بنده یکی از خاطرات خود

را بیان می‌کنم. این جانب مجید رحمانی، شصت و سه ساله، یکی از خدمتگزاران واقعی اداره دفع آفات هستم. با این که مدت کوتاهی است به افتخار بازنشستگی نائل شده‌ام، پیش خدای خود قسم خورده‌ام که به هیچ وجه از جانبازی در راه میهن خودداری نکنم. این جانب تکفل هفت سر عائله را به عهده دارم. و خدا می‌داند که با چه مشقتی زندگی آن‌ها را رو به‌رامی‌کنم. اما همیشه سرسرفه، بی‌ادبی می‌شود، به بنده زاده‌ها می‌گویم، این نان و نمکی که می‌خورید، مال من نیست، حال وطن عزیز است. باید بخورید و خدا را شکر کنید و در راه اعتلاء نام ایرانی بکوشید. بنده گرفتار فشارخون و ناراحتی کلیوی هستم. اما هیچوقت ناراضی نیستم. می‌گویم، فشارخون و ناراحتی اداری نباید مرا از جانبازی بازدارد. همه مال این آب و خاکیم و مفتخریم که بازنشسته شده‌ایم. یا بنده باد وطن عزیز و گرامی ما، همه کف زدند، آقای مجید رحمانی پالینخد سر جای خود برگشت. مدیر پست میکروفون قرار گرفت و گفت:

«حالا نوبت آقای محمد علی لک‌پور، کارمند سابق و خوشمزه اداره سابق متوفیات است که به شرح شیرین‌ترین خاطره زندگی می‌پردازند.»
پیرمرد قدبلندی پشت میز آمد. چشم‌های درشت و قیافه استخوانی داشت، با پروئی همه را نگاه کرد و دست‌هایش را روی میز گذاشت و به شرح شیرین‌ترین خاطره خود پرداخت:

«این جانب مدت ۲۲ سال کارمند اداره متوفیات سابق بودم. اداره مزبور که منحل شد و آنرا به اداره ثبت احوال منتقل کردند، حقیر هم همراه اثاثیه و دارائی اداره نامبرده به ثبت احوال نقل مکان کردیم. و تا ماه گذشته ۱۲ سال تمام در بایگانی مشغول خدمت بودم. در تمام دوران

خدمت سعی می کردم که همیشه سرزنده و با نشاط زندگی کرده، و این دو روزه
 زندگی را باخوشحالی و مسرت به آخر برسانم. این جانب در اداره متوفیات
 همه کاری کردم. کار اصلی من در روز دو ساعت بیشتر طول نمی کشید، اما
 برخلاف بعضی از همقطاران خود در ادارات دیگر، ساعات فراغت را با جرت
 زدن و خواب تمام نمی کردم. بلکه هیزم می شکستم، بخاری روشن می کردم و
 برف پاروی می کردم. مشتریان و مراجعین این جانب همه آشنا و معلوم بودند،
 یعنی متصدیان قبرستان ها، که شناسنامه ها را می آوردند و این جانب
 شناسنامه ها را با مهر «فوت شد» مهور می کردم و بعد به دفتر متوفیات ثبت
 می کردم، و عصر بعد آن ها را به بایگانی ثبت برده، پرونده ها را خارج کرده،
 از روی آن ها لیست کاملی آماده ساخته، به دفتر اندیکاتور منتقل می کردم.
 روزی از روزها رئیسی برای اداره متوفیات تعیین شد. از آن روز به بعد،
 من دیگر از تنهایی در آمدم. اما برخلاف انتظار حقیر، ریاست محترم،
 از اول صبح تا آخر وقت اداری در خواب بودند. و بنده برای مراعات حال
 ایشان، سعی می کردم که هیچ سروصدائی بلند نشود، برخلاف گذشته،
 روی نوک پا راه می رفتم، در بخاری را آهسته می بستم، سوت نمی زدم،
 آواز نمی خواندم، و روی در بیرونی نوشته بودم: «مراجعین محترم، لطفاً
 بی سروصدا وارد شوید و آهسته صحبت کنید.» چند مدت دیگر، ترس برم
 داشته بود، نوبی دایره متوفیات، عین مرده ها، بی سروصدا، و بی حرکت
 می نشستم، تا متصدیان قبرستان ها بی سروصدا، عین مرده ها وارد شوند و
 دهان بزرگشان را بغل گوش بنده بگذارند و آهسته بگویند: «شانزده نفر،
 چهارده نفر. و من شانزده بار، یا چهارده بار مهر «فوت شد» را بر شانزده یا
 چهارده شناسنامه بگویم. روزی از روزها اتفاق عجیبی افتاد، متصدی

يکي از قبرستان ها وارد شد و آهسته سلام کرد و يك دسته شناسنامه جلوينده گذاشت و خم شد و گفت: دوازده نفر. مهر را آماده کردم و شناسنامه اول را باز کردم، می دوین چی دیدم آقایون؟ دیدم صاحب شناسنامه محمدعلی لک پور نام دارد. از وحشت سر جای خود خشک شدم. من زنده بودم و با دست خود لازم بود شناسنامه خود را باطل کنم. لحظه ای مکث کردم و شناسنامه بعدی را باز کردم، می دوین چی دیدم حضار محترم؟ محمدعلی لک پور، شناسنامه سوم لک پور، شناسنامه چهارم لک پور، شناسنامه پنجم لک پور، هر دوازده تا لک پور. همه محمدعلی لک پور. سرم گیج رفت، برگشتم و با گوشه چشم متصدی قبرستان را نگاه کردم که آرنجش را روی میز ستون کرده، سرش را روی دست گرفته، با چشم ها و دهان باز به من خیره شده بود. جراتی بخود دادم و گفتم:

«این ها چیه؟»

گفت:

«مال مرده های دیروزه.»

گفتم:

«دوازده تاس؟»

گفت:

«آره.»

پرسیدم:

«اسم هاشون چی بوده؟»

گفت:

«اون تو نوشتن.»

گفتم :

«هممشون مرد بودن ؟»

لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

«به خیالم سه نفرشون زن بودن .»

گفتم :

«این‌ها که هممشون مردن ؟»

گفت :

«هرچی هست ایناس ، من که سواد ندارم . شایدم مرد بودن .»
دیگر نمی‌توانستم شناسنامه‌ها را نگاه کنم . همه را برداشتم و در
اتاق ریاست را باز کردم . ریاست محترم سر روی میز گذاشته و خواب‌برفته
بودند ، آهسته نزدیک شدم و سر پیش بردم و با ترس و لرز در گوش ایشان
گفتم :

«قربان ! قربان !»

ریاست محترم نعره‌ای برکشید ، بلند شد و در یک چشم بهم‌زدن چنان
سیلی محکمی به صورت این‌جانب خوابانده که دور خود چرخیدم و نقش
بر زمین شدم . دیگر حال خود را نفهمیدم ، موقعی چشم باز کردم که مرا
روی میز خوابانده بودند و متصدی قبرستان با کاسه‌ای آب بالاسرم ایستاده
بود و با انگشتان کلفتش رگ‌های گردن حفیرا خیس می‌کرد و می‌مالید .
تا حال خود را نفهمیدم دیگر گریه مجالم نداد . می‌دانید برای چی گریه
می‌کردم؟ نه به خاطر سیلی ، نه از شدت ترس ، بلکه رئیس پای میز ایستاده
بود و مرتب می‌گفت :

«همین امروز گزارش خواهم داد ، گزارش که دادم می‌فهمی یعنی چی ،

پدر تو که در آوردن می فهمی. من از گزارش خیلی می ترسم. یک عمر تمام از گزارش ترسیده بودم. حالا که دیگر عمری باقی نمانده، باز هم از گزارش می ترسم، آن موقع حاضر بودم دوباره، سه باره، بنده را کتک بزنند. رؤسای محترم ادارات پدران روحانی و مهربان ما هستند، حق دارند ما را تنبیه کنند، هر رئیس حق دارد مرئوس خود را بزند، اما گزارش، دیگر خیلی بی انصافی بود، ویی انصافی بیشتر این که هم کتک بخورم و هم گزارش داده شوم.

مردم به شدت خندیدند و کف زدند. مدیر در حالی که اشک چشم هایش را پاک می کرد، به پشت میز آمد. خنده مجالش نمی داد که حرف بزند. عاقبت به حرف درآمد و گفت:

«جناب آقای لك پور، آن چنان فصیح و بلیغ به بیان خاطرات شیرین خود پرداختند که واقعاً هیچوقت از یاد هیچکدام از ماها نخواهد رفت.»
آقای لك پور سرش را جلو برد و دهانش را دم میکرو فون گرفت و گفت:

«بزودی مجلس دیگری محض خاطر ما برپا خواهد شد، در آن مجلس از خنده و خاطره گوئی خبری نخواهد بود، و این جانب عقیده دارم، تا لحظه ای که زنده ام باید زندگی کنم. هر چند که ممکن است خائستین و مغرضین بگویند که این زندگی ادبار و نکستی، جداً ادبار و نکستی...»
آقای مدیر آهسته به پای لك پور زد. لك پور برگشت، مدیر را نگاه کرد و ساکت شد. چند نفر از ته تالار خنده اندوهباری کردند. آقای لك پور سر جای خود برگشت. همه ساکت و آرام چرت می زدند، باران کم تر شده بود و ابرها جمع و جور می شدند. آقای مدیر یادش رفته بود که چه کار باید

بکند، حاج و واج مردم را تماشا می کرد. از لبه پنجره ها جویهای کوچکی
از آب گل آلود بداخل می خزید. کف تالار به لجن زاری تبدیل شده بود.
گاه به گاه که برق رقیقی به داخل می خزید، هر اس مطبوعی به همه دست
می داد. و آسمان غرنبه های بریده بریده از دور دست، نه چنان بود که
چرت مزمن آن ها را پاره کند.

جنر

آقای حسنی متصدی حوزه شماره شش اداره ثبت احوال و آمار ،
 ساعت شش بعد از ظهر دفتر را بست و از اداره آمد بیرون. هوا گرفته و سنگین
 بود ، آسمان از ابر بدرنگ و ضخیمی پوشیده بود. آقای حسنی لحظه ای
 روی پله های آخر ایستاد و نفسی تازه کرد. مردم با عجله راه می رفتند ، همه
 بی حوصله و عصبی بودند . همه سردرد داشتند . آقای حسنی با خود گفت :
 « خداوندا ، چه حال بدی دارم . گرفتار چه افکار مضحکی هستم ،
 این چیه که مغز منو بهم می زنه ، یه چیزی خراب شده ، یه چیزی پاره شده ،
 تو بستم یه چیزی تکون می خوره ، عین یه مار کوچولو . نکنه یه وقت
 نیشم بزنه ، یه وقت سکنه بکنم . »
 باد سردی می آمد ، معلوم بود که باران در فاصله دوری شروع شده
 است. پاسبان راهنمایی بارانی کهنه ای پوشیده بود ، ماشین ها عجله داشتند ،
 عده ای آن چنان در زیر سایبان ها پناه گرفته بودند که انگار باران سرب
 خواهد آمد .

آقای حسنی منتظر ماند و وقتی چند قطره درشت باران جلو پاهایش
 پخش شد، با عجله پله‌های چوبی را بالا رفت، قفل در را باز کرد و وارد شد.
 اتفاق تازیک بود. روشنایی خفیه کم رنگی که از سیسته‌های گرد گرفته وارد
 می‌شد، نمی‌توانست مخلفات اداره را روشن کند، اما آقای حسنی بدروشنائی
 احتیاج نداشت. آقای حسنی همیشه در تاریکی لولیده بود، آقای حسنی
 از تاریکی خوشش می‌آمد، در تاریکی راحت‌تر بود. در تاریکی آسان‌تر
 می‌دید. و تا وارد شد دست دراز کرد و چتر کهنه و وصله خورده‌اش را از میخ
 کنار در برداشت و در را قفل کرد. و پیش از این که راه بیافتد، حیوان
 ناپیدائی دور او چرخید. آقای حسنی چترش را بالا برد. خیلی وقت‌ها شده
 بود که در تاریکی راه پله‌ها چتر او را گرفته بودند و رها نمی‌کردند. آقای
 حسنی از آن موجود ناپیدا وحشی نداشت. نمی‌خواست چترش را از دست
 بدهد. در حالی که از سطل‌های آشغال فاصله گرفته بود، پله‌ها را پائین آمد.
 بیرون از باران خبری نبود. ابرهای تیره روی هم انباشته می‌شدند و آن
 چند چکه اول هم خشک شده بود. آقای حسنی چتر را روی بازو آویخت
 و برای خرید به طرف بازارچه انتهای خیابان راه افتاد. بی آن که دست
 به جیب بکند و صورت مایحتاج روزانه را که زنش داده بود بیرون بکشد،
 می‌دانست که قند و لویا و گوشت و یک کیلو آرد و شکر و قه‌قه مشکی و قه‌قه
 سفید و سیگار و سیب، باید بخرد، و کفش‌های پسرش را از پینه‌دوز بگیرد.
 آقای حسنی خوش داشت که از اصناف دوروبر اداره خرید بکند.
 در آن حدود بیشتر می‌شناختندش، برای هر کدام از آن‌ها، سالی چند بار
 رونوشت شناسنامه صادر کرده بود. و اعتقاد داشت که هیچ وقت کلاه سرش
 نمی‌گذارند. بدون خیال پیچ خیابان را پیچید و وارد بازارچه شد.

خواربارفروشی قند و لویا و سیکار و آرد را برایش تهیه دیده بود ،
داگرت در محله آرد هفتی درود مند . سلام عینک گرمی . انتخاب کرده گوشت
خرید و از آن طرف بازارچه بیرون آمد . کنار پیاده رو ، روی چرخ میوه -
فروشی ، سیب‌های خوش رنگی چیده بودند ، پاکت میوه را که زد زیر بغل ،
برای گرفتن کفش‌های پسرش ، لازم بود که از کوچه تنگ و باریکی بگذرد
تا به کفاشی دم حمام برسد . هوا تیره و گرفته بود و بوی باران شنیده
می شد . دکان کفاشی نیمه تاریک بود و کفاش که کنار چراغ گردسوزش مشغول
سوزن زدن بود تا آقای حسنی را دید کارش را زمین گذاشت و بلند شد و
گفت :

« کفشا حاضره آقای رئیس . تخت هم انداختم . »

کفش‌ها را پائین آورد و جلو چراغ گرفت . بعد نوبت کاغذی پیچید و
گذاشت جلو آقای حسنی . آقای حسنی که می‌خواست راه بیفتد ، کفاش
گفت :

« پریموس روشنه رئیس ، اگه عجله نداری ، فوری به چائی دم کتم . »
آقای حسنی گفت :

« ممنون ، انشاء الله به روز دیگه . باید بروم ، بار و بند بلم زیاده
و می‌ترسم بارون بزنه . »

از کفاشی که بیرون آمد ، باران شروع شده بود ، دانه‌های درشتی
روی اسفالت خیابان می‌افتاد و باد سردی که بر کف خیابان می‌وزید ، خیر
از یک رنگبار شدید می‌داد . آقای حسنی قدم‌ها را تندتر کرد ، ولی رنگبار امان
نداد و باران سیل‌آسا باریدن گرفت . آقای حسنی خود را به حاشیه دیواری
کشید و یک مرتبه متوجه شده که چتر قدیمیش را جا گذاشته است . باران

بشدت می ریخت که آقای حسنی بسته‌ها را روی بازو جا به جا کرد و در حال

دو خود را به مغازه کفافی رساند . در را نیمه باز کرد و پرسید :

— محمد آقا ، چتر من این جا ، جا مونده .»

پینه‌دوز که داشت به پریموس باد می زد گفت :

— نه رئیس ، شما چتر نداشتین .»

— چطور نداشتم ، از اداره که می‌دم بیرون برداشتم .

— لابد به جای دیگر مونده .»

— مرده شور این هوش و حواس منو بیره .»

با قدم‌های بلند ، در حالی که خود را از حاشیه دیوار جلومی کشید ،

وارد بازارچه شد . دم مغازه خواربار فروشی که رسید ، با صدای بلند گفت :

— حاجی آقا ، چتر بنده خدمت شما مونده ؟»

— نه قربونت برم . ما چتر و می خواهیم چه کار ؟»

وارد قصابی شد و با دلشوره پرسید :

— اکبر آقا ، چتر بنده ...»

— چتر جناب عالی ؟»

— آره ، نیم ساعت پیش ، تو مغازه شما جا گذاشتم .»

قصاب دور و برمغازه را نگاه کرد و گفت :

— والله این جا که من چتر نمی بینم ، شاید اصلاً نداشتین .»

— نداشتم ؟ من چتر نداشتم .»

لحظه‌ای بعد روی خرازی فروش ظاهر شد .

— جناب آقا ، چتر بنده ...»

— چتر شما ؟»

- فکر نمی‌کنین مغازه شما جا مونده؟»

- سرکار که این‌جا تشریف نیاوردین .»

- باوجود این شاید همین‌جا باشه .»

- یعنی ممکنه خود چتر تشریف آورده باشه ؟»

- آگه ممکنه یه نگاهی بکنین ،»

- چشم ، چشم !»

- خرازی فروش توی ویتترین ولای قفسه‌ها را نگاه کرد و گفت:

- به نظرم یه جای دیگه رفته .»

آقای حسنی دماغ آمد بیرون . باعجله راه افتاد . حالا که جای دیگه

رفته ، چاره‌ای ندارد و باید بدون چتر ، به خانه برسد . خیابان شلوغ بود .

باران به شدت می‌بارید . هوا تاریک شده بود و هر قدمی که آقای حسنی

جلومی گذاشت ، گودال کوچکی باز می‌شد و برای چند لحظه پای او را

می‌گرفت و ول نمی‌کرد . ایستگاه اتوبوس شلوغ بود ، مردم دوپشته ، سه

پشته ایستاده بودند . هر اتوبوسی که می‌رسید ، مردم هجوم می‌آوردند .

و پیش از این که کسی سوار شود ، اتوبوس راه می‌افتاد .

باران با شدت روی بسته‌های آقای حسنی می‌ریخت . پاکت‌ها و

می‌رفت و آقای حسنی حس می‌کرد که قطرات شیره از نوک انگشتانش پائین

می‌چکد . آقای حسنی با خودش غرمی زد :

- خاك برس من احمق کنن ، لیاقت هیچ چیز و ندارم . چتر و که از

دست دادم ، حالا اینارم از دست میدم ، بعدشم خودمو از دست میدم .

انشاءالله که هرچه زودتر بمیرم و از دست خودم راحت بشم .»

از صفا اتوبوس خارج شد و آمد کنار خیابان . هر تا کسی‌ای که پیش

مراسم معارفه

در جلسهٔ معارفه‌ای که در بایگانی ادارهٔ کل ثبت آمار و احوال جهت
آشنائی آقای منتظر، مدیرکل تازه، بارؤسای حوزه‌ها تشکیل یافته بود،
آقای منتظر، از روی یادداشتی که قبلاً تهیه کرده بودند چنین خواندند:
- آقایان رؤسای محترم حوزه‌های ثبت آمار و احوال. از این که
مصدع اوقات شریف همگی می‌شوم علاؤه بر آشنائی حضوری، به خاطر
برنامه‌های تازه‌ای است که در پیش روداریم. بدین جهت بدون مقدمه چنین
عرض می‌کنم که آقایان، دوران کهنه مدت‌هاست که سپری شده و سازمان‌های
پوسیده و پاشیده‌ای که همیشه باعث اتلاف وقت و عمر ملت عزیزهای شده
سرآمده است. در تمام ارکان‌ها و یاساده‌تر در تمام سازمان‌های مملکتی
يك رفورم واقعی پیدا شده و دیگر آن زمان‌ها گذشته است که تمام اوقات
گران‌بهای کارمندان به پاراف کردن کاغذپاره‌ها و اسناد بی‌ارزش صرف
می‌شد. آری آقایان، دوران تازه‌ای فرارسیده است. ترقیات شگرف
و بزرگی که در تمام شئون فرهنگ و اداره‌ای در مملکت‌ما، روز به روز

در حال گسترش است این امید را در دل ما پرورانده که داریم همگام با سایر ملل آزاد جهان به سوی پیشرفت و تعالی می‌رویم. پنجاه سال پیش در تمام مملکت، جاده‌ای که قابل استفاده باشد، وجود نداشت، ولی امروزه راه آهن سرتاسری در کمال زیبایی و راحتی شما را به هر ده‌گوره‌ای که دل‌تان بخواهد می‌رساند. زمانی بود که مردم همه بی‌سواد بودند و عده کمی در مساجد، خواندن و نوشتن یاد می‌گرفتند، ولی امروزه روزنوبادگان وطن ما در ساختمان‌های مجلل درس فیزیک و شیمی می‌خوانند و باویولون سرودهای نشاط‌انگیز یاد می‌گیرند و حتی در رادیوها برنامه اجرا می‌کنند. الغرض مقصود اینست که چشم و گوش خود را باز کنیم و ببینیم که با چه سرعت عجبی به سوی پیشرفت و تحول می‌شتابیم. اما در مقابل این همه پیشرفت، در ادارات ماهنوز آن تحول لازم به چشم نمی‌خورد. وروال کار بر همان مبنای گذاشته پیش می‌رود. کارمندان بهم‌دیگر ایراد می‌گیرند، یکدیگر را مقصر می‌شمارند، کارها را به گردن دیگران می‌ریزند، پرونده‌های ضخیم از روی این میز، روی آن یکی میز پرت می‌شود. مراجعین سرگردان و سردردگم هستند و ماعوض این که به امور اساسی اصلی بپردازیم و فلسفه اصلی زندگی را بشناسیم، نشسته‌ایم و مرتب رونوشت شناسنامه و سواد مصدق صادر می‌کنیم و مهر «فوت شد» روی شناسنامه‌ها می‌گوییم. چرا چنین شده است؟ چرا؟ این سؤال را هر انسان روشنفکر و عاشق وطن باید از خود بکند. اما کوجواب؟ آقایان به نظر این جانب که مسئولیت خطیری را به عهده گرفته‌ام تا وقتی که کارها در دست نسل کهنه و قدیمی باشد هیچ نوع پیشرفتی در هیچ امری از امور دیده نخواهد شد. تا وقتی که فلان کارمند هفتادساله میز ریاست فلان حوزه را اشغال کرده، کارهای

مملکتی به همان‌کندی پیش خواهد رفت ، چرا که تا او عینکش را روی
بینی قرار دهد و قلم را با انگشتان لرزانش توی دوات فروبرد ، ساعتی
از ساعات عمر بشری گذشته است . بله آقایان باید حساب کنید در همان
ثانیه‌ای که شما مشغول خاراندن دماغتان هستید ، چند هزار نفر این دارفانی
را وداع می‌کنند و چندین هزار نفر دیگر به روشنائی این خاکدان چشم
می‌گشایند . بدین ترتیب لازم است که کارها به دست جوانان تنومند و
دانشمند سپرده شود . اما سوءتفاهم نشود که منظور از جوان ، فکر جوان
است نه قد و قواره جوان . روی این اصل است که این جانب افتخار می‌کنم ،
موقعی سرکار آمده‌ام که وضع کاملاً پاشیده و شیرازه کارها از هم گسسته
است . و تمام کارها در حال ازین رفتن است . و تصمیم جدی من بر آنست
که برق آسا ، سر و صورتی به اوضاع بدهم . آقایان ، باید راه و روش تازه‌ای
انتخاب کرد و کارها را در اسرع اوقات انجام داد . دیگر حوزه‌ها نباید شلوغ
پلوغ باشد ، مراجعین با مهربانی باید از سر و اشوند . دایره بایگانی نباید
یه دخمه درد و دل‌ها و ناله‌های درگوشی مبدل شود . شناسنامه‌ها نباید دروی
میز بخوابد . و مرد بیچاره‌ای را که بعد از گذشت سال‌ها ، بادعا و تعویذ و
نذرو نیازیجه‌ای پیدا کرده ، به خاطر يك شناسنامه روزهای متمادی آواره‌اش
کرد . دستور مؤکد داده‌ام که از همین فردا برای نقاشی حوزه‌ها با چند نقاش
وارد مذاکره شوند . و برای هر حوزه بخاری تازه‌ای خریداری شود و خود شما
لازم است که با نظافت و آب و جاروی حسابی منظره فرح بخشی به حوزه‌ها
بدهید . مشکل نیست آقایان ، مشکل نیست . وقتی تصمیم به پیشرفت گرفتید .
هیچ نیروئی قادر نیست جلو اراده شما را سد کند . آری پیشرفت ، پیشرفت .
این است آن راز بزرگواری ملل پیشرفته‌ای چون امریکا و انگلیس .

این است تنها نجات دهنده ملت‌ها از چنگال عقب ماندگی. هم چنین دستور داده‌ام بر دیوار هر حوزه‌ای صندوق زیبایی نصب شود تا شکایات مستقیماً به دست خود این جانب برسد.

در خاتمه می‌دانم در این پست جدیدی که بعهدہ گرفته‌ام، مثل همیشه سعی و کوشا باشم. و نشان دهم که چگونه خدمتگزار واقعی مملکت هستم و انتظار دارم در این امر خطیر رؤسای محترم حوزه‌ها از همکاریهای لازم دریغ نفرمایند. زیرا به پشتیبانی شما است، که من این بار سنگین را بدوش گرفته‌ام. آقایان محترم! بیائید برای همیشه خادم ملت و مملکت باشیم، بیائید آنچنان زندگی کنیم که بعد از مرگ ما شعر سعدی علیه الرحمه شامل حال ما باشد که فرمود زنده و جاوید باد آنکه نکونام زیست! بیائید آقایان، منتظر چی هستید؟

سخنرانی آقای مدیر کل با کف زدن ممتد آقایان رؤسا پایان یافت. هوا تاریکتر شده بود شاید غروب رسیده بود و یا شاید آفتاب گرفته بود. با همه اینها از پنجره کوچک پشت بایگانی روشنائی بد رنگی همچون آب دهن مرده بداخل می‌ریخت. کلید برق را که زدند چند چراغ روشن شد و حیوانات ریز و درشتی که بالای پرونده‌ها نشسته بودند، ناگهان بحرکت درآمدند و جیر جیر موشهای وحشت زده به خنده غم‌انگیز پیرزنی بی شباهت نبود.

در این موقع آقای میر کریم سیدی ریاست محترم حوزه هفت، پشت میز خطاب به قرار گرفت و از طرف همکاران عزیز و ارجمندش خطاب با آقای منتظر چنین آغاز سخن کرد:

— جناب آقای مدیر کل! افتخار دارم که از طرف خود و سایر همکارانی

که در اینجا حضور دارند از حسن ظن و پشتکار آن جناب تشکر کنم. سخنان شما آتش امید در دل ما و قاطبه اهالی روشن کرده است! امید است که تحت توجهات خاص آن جناب بتوانیم آنچه آن جناب که شاید و باید در صدور رونوشت شناسنامه‌ها و باطل کردن سبج مردگان انجام وظیفه نماییم.

چه بیم از موج بحر اوراقه باشد نوح کشتیان .

شش ماه بعد، در جلسه معارفه‌ای که در حیاط اداره ثبت آمار و احوال، جهت آشنائی آقای گرمسیری مدیر کل تازه، با رؤسای حوزه‌ها تشکیل یافته بود، آقای گرمسیری بی آن که یادداشتی تهیه کرده باشند، چنین گفتند:

... آقایان رؤسای محترم، مفتخرم که در حضور شما همکاران عزیز برنامه کار خود را آنچه آن جناب که باید و شاید توضیح می‌دهم. بدین جهت، بدون مقدمه چینی، عرض می‌کنم که دیگر دوران کهنه سپری گشته است و امروزه دنیا، دنیای کار است. در هیچ گوشه دنیا رکود و خواب آلودگی را دوست ندارند و از هرج و مرج و پربشانی متنفرند. متأسفانه در این اداره وضعی پیش آمده که رکود عجیبی بر همه چیز سایه افکنده، همه افسرده و بی حالند، در هیچ کس آن عشق واقعی را برای خدمتگزاری نمی‌بینم. پرونده‌ها از روی این میز، به روی آن یکی میز منتقل می‌شود. تمام راهروها، اطاقها، پستوها، از شناسنامه‌ها انباشته است. این همه شناسنامه برای کیست؟ مال مردم غیور این شهرستان است یا مال درگذشتگان؟ نکند حتی برای موشهای چاق و چله بایگانیها هم شناسنامه صادر کرده‌اید؟ آیا نباید تغییری در این وضع بوجود آید؟ بدین جهت بنده به نوبه خود دستور داده‌ام که

اولاً برای تمام حوزه‌ها بخاریهای تازه و چند قفسه برای جادادن شناسنامه‌های بی‌صاحب بخرند ، دستور مؤکد صادر کرده‌ام که کارها از این بی‌سر و سامانی نجات پیدا کند . ثانیاً یادآور می‌شوم که تنها امید من در این پست جدید شاهمکاران گرامی هستید تا از این آزمایش خطیر در پیشگاه ملت و مملکت روسفید بیرون بیایم . »

بعد از پایان سخنرانی آقای گرمسیری ، که با کف‌زدن ممتد حضار خاتمه یافت ، آقای میر کریم‌سیدی ریاست محترم حوزه هفت‌پشت میز خطابه قرار گرفت و از طرف همکاران عزیز و ارجمندش ، خطاب به آقای گرمسیری چنین آغاز سخن کرد :

— جناب آقای مدیر کل ، افتخار دارم که از طرف خود و سایر همکارانی که در اینجا حضور دارند از حسن ظن و پشتکار آنجناب تشکر کنم . سخنان شما آتش امید را در دل ما و قاطبه اهالی روشن کرده است . امید است که تحت توجهات خاص آنجناب ، بتوانیم آنچه‌آنکه شاید و باید در صدور رونوشت شناسنامه‌ها و باطل کردن سجل مردگان انجام وظیفه نمایم .
چه بیم از موج بحر اورا که باشد نوح کشتیان . »

در جلسه معارفه‌ای که برای آشنائی آقای اژدری ، با رؤسای حوزه‌ها تشکیل یافته بود ، همه آقایان در اتاق بزرگ ریاست جمع شده بودند . آقای مدیر کل که گل سرخ درشتی بدبخت داشت چنین آغاز سخن کرد :

— آقایان ! اینجناب بعد از ماه‌ها گردش در دور دنیا و مطالعه در امور اداری ، بخدمت شما رسیده‌ام . من مشکل کار را خوب می‌دانم . عدم انضباط و کارهای آنارشیستی و مخصوصاً سبوت‌نازی که در بعضی امور بیچشم می‌خورد ،

زائیده‌سن زیاد شما نیست . بلکه همهٔ اینها نتیجهٔ يك دپرسیون مداوم است که همهٔ شما گرفتار آن هستید ، و بدین جهت برخلاف دیگران من از تصدی مدیریت کل احساس خوشحالی نمی‌کنم . بلکه خود را در مقابل يك مقدار «پرولم» و مشکلات عظیم می‌بینم با اینکه همه شما از بنده‌منس ترید احساس پدری نسبت به همهٔ شما دارم . ولی آقایان واقعیت امر اینست که همهٔ شما بچه‌های من هستید ، من باید مواظب زندگی فرد فرد شما باشم . بدین جهت دستور داده‌ام ، تمام حوزه‌ها را نقاشی کنند، و برای رفاه مراجعین نیمکتهای چوبی تهیه کنند. بله آقایان ! من برخلاف دیگران، تنها امیدم شما هستید . بیایید مانند اعضاء يك خانواده دست بدست هم دهیم و تمام مشکلات را در يك چشم بهم‌زدن از پیش پا برداریم . بیایید دنیای تازه‌ای طرح بریزیم و مثل ملل پیش رفته، قدم درجاده ترقی و تعالی بگذاریم .

ابری که جلونبجره چادرزده بود ، شانهای تکان داد و بعد از چند رعد و برق شدید ، باران سیل‌آسائی باریدن گرفت . در این موقع آقای میرکریم سیدی ریاست محترم حوزهٔ هفت ، که در گوشهٔ اطاق کز کرده بود، خطاب بمدير کل چنین آغاز سخن کرد :

– جناب آقای مدیر کل افتخار دارم که از طرف خود و سایر همکارانی که در اینجا حضور دارند از حسن ظن و پشتکار آنجناب تشکر کنم. سخنان شما آتش امید در دل ما قاطبهٔ اهالی روشن کرده‌است. امید است که تحت توجهات خاص آنجناب بتوانیم آنچه‌ان که شاید و باید در صدور رونوشت شناسنامه‌ها و باطل کردن سجل مردگان انجام وظیفه نمائیم .

چه بیم از موج بحر اوراقه باشد نوح کشتیان .»

روزنامه‌ها نوشته بودند که سخن‌رانی آقای ازدری بسیار گرم و احساساتی بوده، آن چنان‌که اشک در چشم چند نفر از رؤساء حلقه زده بود، و هیجان تا آن جا رسیده بود که موقع پائین آمدن از پله‌ها، آقای مظلومی اردکانی ریاست حوزه پانزده، در حالی که نمی‌توانست چتر کهنه‌اش را باز کند، با صدای بلند فریاد برآورده بود:

— پیش بسوی اصلاحات اساسی!

خواب‌های پدرم

روز جمعه است . پدرم چند دفتر و چندین بغل کاغذ آورده ، جلو خود در اتاق نشیمن پهن کرده است . طاقچه‌ها با اسناد هزینه، دفاتر مختلف، لیست حقوق کارمندان انباشته است . پدرم حسابدار اداره دارائی است . مادرم غرزان از اتاق بیرون می‌آید و روی پله‌ها می‌نشیند و به اشاره مرا پیش خود می‌خواند :

— می‌بینی چه خبره؟ می‌بینی چه خاکی به سرم شده، اینهم جمعه‌هامون. چه کار کنم . بالاخره تا من نمیرم از این زندگی خلاص نمی‌شوم . می‌دونم تا نصفه‌های شب ادامه داره ، راه نرین ، حرف نرین ، اون چی بود افتاد؟ یواش تر صحبت کن ، دفتر کل من کجاس هنوز اتاق‌ها را جارو نکرده‌م. غذا نپخته‌ام . همیشه تکون خورد ، داره دیوونه میشه . بیا ، بیا تماشاش بکن .»

دو نفری پاورچین پاورچین می‌رویم زیر پنجره . پدرم ، بالای اتاق روی پتوی مندرسی پهن شده ، موهای فلغل نمکیش روی پیشانی ریخته ،

عینکش را روی بینی سوار کرده ، دگمه‌های پیرهنش بازاست و از شکاف آن ، دنده‌های قفسه‌اش برجسته‌تر و سخت‌تر از همیشه پیداست . چنددقتر بزرگ روی هم چیده ، طرف راست و چپش با بسته‌های حجیم کاغذ آنباشته است . اما هیچ کاری نمی‌کند ، مدادی لای دندان‌ها گذاشته ، با دقت به گوشه‌ای از اتاق خیره شده است . مادرم دوباره شروع می‌کند :

- اینم شد خونه ، اینم شد زندگی ، خدایا مرگ صدبار از این زندگی بهتره . آخه هیشکی نیس به این مرد بگه ، این جا خونه‌اس ، اداره که نیس . برای چی این همه جون می‌کنی ؟ نگاش کن ، نگاش کن ، عین گربه زلزله به اون گوشه ، حالا شروع می‌کنه ، حمله‌اش می‌گیره ، چندتا عدد تو کله‌اش قاطی شده ، نمی‌تونه جا به جاش کنه .»

از دیدن این صحنه‌ها خسته شده‌ام ، به زور مادرم را از پای پنجره کنار می‌کشم و بالحن آرامی می‌گویم :

- خب دیگه مامان ، کاریش نمیشه کرد ، باید حوصله کنی ، چیزی نمونده ، دو سال دیگه که باز نشسته شد ، همه اینها تموم میشه و راحت میشیم .»

مادرم ول کن نیست ، مرتب غر می‌زند ، حوصله‌ام حسابی سررفته ، پله‌ها را بالا می‌روم و در اتاق مهمانخانه را باز می‌کنم و روی زمین دراز می‌کشم . سرم منگ شده ، دارم از حال می‌روم . روبروی من عکس جوانی پندرم به دیوار آویزان است . قیافه آراسته ، لپ‌های تقریباً برجسته ، وموهای شانه شده . خیال می‌کنم اگر من به سن و سال پندرم برسم چه شکلی خواهم شد . با این اندام لاغر و مردنی که دارم . با این بی‌حوصلگی که خرم را گرفته . چیزی درون کله‌ام جا به جا می‌شود ، عکس پندرم توی قاب جان می‌گیرد ،

تغییر قیافه می‌دهد . چین‌های عمیقی در دو گوشه دهانش پیدا می‌شود . موهایش آشفته و اخم‌هایش توهم می‌رود، صورتش مجاله می‌شود، لب‌هایش فرومی‌رود ، شانه‌ها، شانه‌هایش بالامی‌رود ، دهانش باز می‌شود و یک مرتبه شروع به استفراغ می‌کند . احساس می‌کنم که دل آشوبه عجیبی به سراغم می‌آید، می‌خواهم بلند شوم . بوی نموری به مشام می‌خورد و متعاقب آن صدای فریاد پدرم از اتاق نشیمن . حمله شروع شده است .

با عجله خود را به اتاق نشیمن می‌رسانم . پدرم تهناسست . رعشه غریبی عارضش شده .

- چه تونه پدر؟ اتفاقی افتاده ؟

- درست نیست ، درست درنمی‌آد . به کلکی تو کاره .

- چه کلکی پدر؟

- همه چیز تو این دفترها جا به جا میشه .

- چی جا به جا میشه .

- عدد و رقم . چی می‌خوای جا به جا بشه .

- چه جوری جا به جا میشه .

- همه شون عین مورچه‌ها راه میرن، قاطی میشن، دستم انداختن .

- هم چو چیزی ممکن نیس پدر .

- چطور ممکن نیس ؟ با چشم‌های خودم دیدمشون ، چندتا چهارو

نه و پنج با سرعت جاشونو عوض کردن .

- این که مهم نیس با با جون ...

- مهم نیس؟ به نظر تو که مفت می‌خوری و مفت می‌گردی مهم نیس .

- خسته شمای بابا، اگه یه ...

- خسته شده‌ای چیه . اگه حساب غلط دربیاد می‌دونی چه اتفاقی می‌افته ، تو اصلاً حرف منومی فهمی ؟ اگر جزئی‌ترین اختلافی بیش بیاد می‌دونی چی میشه ؟ اصلاً اختلاف مساوی با چیه ؟

- اختلاف همون اختلافه دیگه .

- نه گردن کلفت ، اختلاف معنی دیگه‌اش اختلاسه . اختلاف یعنی اختلاس .

- یعنی کی اختلاس کرده ؟

- یعنی من . پندر بیشرف و بی‌ناموست .

- شما که با پول سروکار ندارین .

- پس اینا چیه که می‌نویسم . مگه اینا پول نیس !

- آخه عدد پول رو که همیشه دزدید .

- پس چی رو همیشه دزدید ؟

- خود پول رو .

- بروگم شو ، تو چه می‌فهمی . مگه مرحوم دفتری یادت نیس .

- چرا ، یادمه .

- واسه چی خودکشی کرد ؟

- نمی‌دونم .

- بله ، نمی‌دونی . واسه همین اختلاف خودکشی کرد .

- کلا صحیحی نکرده .

- آره ، از نظر شماها همین طوره . وقتی هم من خودکشی کردم همینو خواهی گفت .

- آخر چرا خودکشی ؟

- به خاطر بدنامیش عزیزم ، به خاطر بدنامی . خیال می کنی من از چی می ترسم ؟ از پاسبان ، یا رئیس دادگاه ، یا از زندان ؟ نه خیر آقا ، فقط از بدنامی ، از بدنامیش می ترسم .

- بدنامی پیش نمیآد پدر ، همه شمارومی شناسن ، خاطر جمع !

- پیش نمیآد ؟ حالا که پیش اومده ، تا این لحظه که پیش اومده .

پس چرا این جورى شده ؟ چرا همه چی قاطی شده ؟ چرا همه چیز درهم رفته ؟ ها ؟ می تونی جواب بدی یا نه ؟ ها ؟ چرا لال شدى ؟ زبونت بند اومده ؟ د بگودیکه سگ مسب بی همه چیز .

دستش در هوا می چرخد و یکی از دفترها را چنگ می زند . من تا خود را از اتاق بیرون می اندازم ، جسم سنگینی پشت سرم ، مشت محکمی به درمی کوبد .

ساعت دو بعد از ظهر من و مادرم ، در پستو نهار می خوریم و بیرون می آییم ، غذای پدرم در طاقچه سرد شده ، نه من و نه مادرم جرأت نداریم که وقت غذا را به یادش بیاوریم . پدرم سرش را بلند می کند و از پشت عینک من و مادرم را نگاه می کند .

- چتونه ؟ واسه چی اینجوری متونگه می کنین ؟

جرأت من از مادرم بیشتر است ، آهسته می گویم :

- چیزی نیس .

- چرا خیلی چیزا هس . شماها نمی دونین .

- ممکنه پدر .

- نه خير، ممكن نيس ، يه دقه بيا جلو.
جلومى روم وبغل دستش مى نشينم . دفتري كه روبروى پدر بازااست،
ازستون هاى بى شمار اعداد پوشيده است. پدر با انگشت عددى را نشان من
مى دهد .

- اين چنده ؟

- نه ۱

- ولى تا يه دقيقه پيش هفت بود .

- اين يکى چنده .

- سه .

- درسته ، اين تنها رقميه كه اصلاً ازجاش نكوت نخورده .

- اين يکى .

- هفته .

- بيشرف پست . پيش از اين كه نشونش بدم هشت بود .

- چطور ممكنه ؟

- يعنى من دروغ ميگم ؟ هشت بود ديگه .

- آخه هشت چطوري ممكنه هفت بشه ؟

- چطوري ممكنه ؟ آره ؟

چند لحظه به گوشه اتاق خيره مى شود وبعد با خوشحالي !

- خب معلومه ، اگه هشت معلق بزنه ميشه هفت . مگه نه ؟

با ملایمت جوابش مى دهم .

- آره ، با يك پشتك وارو مى تونه بشه هفت .

- پشتك وارونه ، معلق .

- درسته .

- اما هفت هر کاری بکنه که نمی تونه بشه نه . میشه ؟

- چرا، ممکنه همین جوری درازبشه به صورت يك درياد وانوقت

سر شوخم کنه وگردکنه وبشه نه .

مشت محکمی به تپیکاه من می خورد که از جا می پرم .

- خودتو دست بنداز مرتیکه احمق . اصلاً ممکن نیست . ولی من

باید از این کلک سر دریارم . آره ، به رازگریبی در این میان هست . به

جادو جنیلی درکاره .

به طرف مادرم برمی گردد و باخشم های از حدقه درآمده به او خیره

می شود . عینکش را آهسته برمی دارد و وسط دقتر می گذارد .

- بینم زن ، این کار، کار تو نباشه ؟

- چی میگي مرد . حسایی چل شدی ها !

- آره چون خودت ، خیال می کنم همه اش زیر سر تست . چه کار

کردی ؟

- دست وردار برو پی کارت . حالامی خواهی کاسه کوزه ها راسر من

بشکنی ؟

- به اروای پدرم همه اش کارتوی گیس بریده س . حتماً به چیزی به

خورد من دادی .

- چرا این کاروبکنم ؟

- واسه این که کار اداره را نیارم خونه .

- پناه بر خدا ، چه چیزاکه نمی شنوم .

- خودتو به موش مردگی زن ، حقیقتوبگو!

بلند می‌شود و با شتاب موهای مادرم را می‌چسبد و او را دور اتاق می‌کشد و هر چند گاه مشت محکمی وسط دوشانه‌اش می‌کوبد .
- می‌کشمت ! می‌کشمت ! باید بگی ، راستشوبگی .
با خشم می‌پریم . و مادرم را از چنگال پدر درمی‌آوریم . گریه‌های مادری بلند است و مرتب نفرین می‌کند .

مادرم چادرش را برمی‌دارد و در را باز می‌کند و می‌رود بیرون . با عجله دنبالش می‌دوم . مادرم گریه‌کنان برمی‌گردد و به پدرم که از پنجره به حیاط آویزان شده :

- الهی خیر نبینی مرد . خوب آخر عمری و سر پیری مزده و کف دستم گذاشتی . خیال می‌کنی اسیر گیر آوردی؟ میرم خونه برادرم . پدرم با صدای بلند نعره می‌کشد :

- هر گوری می‌خواهی بری برو ، به درك شو ، هر کی دراموراداری مداخله کنه ، جزاش همینه .

ساعت شماطه‌دار ما دوازده بار زنگ می‌زند . و کاکلی روی آن ، دوازده بار دهنش را باز کرده می‌بندد . صدای خروس همسایه با صدای کاکلی قاطبی می‌شود . من در مهمانخانه نشسته‌ام و سیگاری کشم که يك مرتبه در بازمی‌شود و پدرم آشفته و سراسیمه وارد می‌شود . دست‌ها را روی سینه می‌گذارد و جلوم زانو می‌زند .

- حضرت اجل! خواهش می‌کنم که به آخرین دفاع من توجه کنید . من کارمند مفلوکی بیش نیستم . يك عمر با فداکاری تمام تصدی حساب‌های دارائی را به عهده داشتم . خدا شاهد است که تا امروز کوچک‌ترین خلافی

از من سر نزده . تا به حال پای من به این جاها نرسیده . من با شرافت کامل زندگی کرده ام و می کنم . و نمی دانم چه اتفاقی پیش آمده که به چنین وضعی دچار شدم . هر چند که می دانم قانون کسی را نمی بخشد ، و عدالت همه را گرفتار می کند ، اما این دفعه تقصیر اون زن پتیاره و پسر گردن کلفت بود که چنین شد . من از مجازات ترسی ندارم . فقط از بی آبرویی می ترسم . مرا تصدق سر بچه های تان آزاد بکنید و نگذارید آبرویم پیش هر کس و فاکسی از بین برود . اسم مرا در روزنامه ها چاپ کنید ، من بدبختم ، و هزار جور بدبختی هم کشیده ام . اما هیچوقت بی آبرو نبودم . بی آبرویم نکنید . خواهش می کنم ، خواهش می کنم تکلیف بنده را روشن فرمائید .
می خواهد پاهای مرا بغل کند که بلندش می کنم . صدای آبرائی است
در اتاق می پیچد :

- تنها گناه شما در اینست که او امر ما را اجرا نمی کنید .
- بنده غلط می کنم . هر چه شما بفرمائید مو به مو اجرا خواهم کرد .
- اگر چنین است ، همین حالا می روید و بعد از خوردن يك قرص آسپرین راحت می گیرید و می خوابید .
- پدرم چشم چشم گویان از اتاق بیرون می رود . چند لحظه بعد پاورچین پاورچین وارد راهرو می شوم . صدای خروپف پدرم از اتاق نشیمن بلند است و از يك جای نامعلوم ، آواز يك کاکلی به گوش می رسد .

حادثه به خاطر فرزندان

از هفتۀ گذشته من معتقد شده‌ام که شعبۀ ما محکوم به تجزیه و انشعاب و پاشیدگی است. بعد از آن واقعه بسیار کوچک که در حقیقت بلوای بزرگی حساب می‌شد هیچ يك از همقطاران عزیز، نمی‌توانند به چشم همدیگر نگاه کنند. بالاخره هر چه باشند آمدند و آدم هم که نمی‌تواند برای همیشه بی‌حیا و چشم‌دریده باشد. با همه این‌ها معتقدم که اگر دوباره اتفاقی پیش بیاید و دوباره سز شاخ شوند چنان همدیگر را لت و پار کنند که در تاریخ ادارات سابقه نداشته باشد. یا يك چنان بی‌آبرویی بیار یاورند که بویش را تمام عالم بشنود. صبح روز پنجشنبه گذشته بود که همه همقطاران، مطابق معمول به اداره آمدند و پشت میزها قرار گرفتند. بدین ترتیب، آقای علی‌پور که جلوی پنجره می‌نشستند، و آقای کریم‌پور که میز کناری در قرار داشت و من که بالای اتاق هستم و آقای رحیم‌زاده که بهلودست من می‌نشستند و آقای پناهی که به عادت همیشگی هنوز نیامده بودند، زوبروی آقای علی‌پور می‌نشستند و صدلی‌شان خالی بود. لازم است توضیح دهم که ما

چهار نفر عبوس و خشمگین ، بالتوها را کندیم و کلاه‌ها را برداشتیم و دور بخاری جمع شدیم ، خودمان را گرم کردیم ، و بعد سیگارها را آتش زدیم و به جای خود برگشتیم .

آقای رحیم زاده گفتند :

- شروع کنید دوستان . امروز هم پنجشنبه است و اداره زود تعطیل

میشه .

آقای علی پور جواب دادند :

- خواهشمندم دستور ندهید هر کس صاحب اختیار خودش هست که شروع بکند یا شروع نکند . توضیح و اوضحات هم نفرمائید . همه می دانیم که امروز پنجشنبه است .

من عینکم را زدم و چون وجدانم به من دستور می داد که به علت کبر سن آن‌ها را به آرامش دعوت کنم و هم چنین برای این که آقای رحیم زاده ، در مقابل توپ و تشر آقای علی زاده از کوره در نرود چنین گفتم :

- دوست عزیز ، آقای علی زاده ، همقطار گرامی ما آقای رحیم زاده ، نیت بخصوصی نداشتند . و به نظر من هیچوقت نباید از این صحبت‌ها رنجیده خاطر شد . و بعلاوه ما در محیط کار هستیم و صلاح در اینست که با آب حلم ، آتش هر نوع کینه و دشمنی را خاموش کنیم .

بدین ترتیب و افعدهای که می خواست شعله‌ور شود با گفتار این جانب مهار شد . باد عجیبی در بیرون می وزید و چنگوله چنگوله برف ، از روی زمین بلند می کرد و به شیشه‌های پنجره اتاق ما می کوبید ، گاه به گاه ، از روی عمد و یا از روی شوخی توی بخاری ما می پیچید و شعله‌های بدرنگ هیزم سنجد ، در توی اتاق تنوره می کشید و بالامی رفت . و هر وقت چنین

اتفاقی می افتاد، آقای کریم پور برمی گشت و خشمگین آقای علی پور را نگاه می کرد. من زیر چشمی مواظب آن دو بودم که ساعت زنگ در ، ساعت نه را اعلام کرد و در همین موقع در اتاق به شدت باز شد و آقای پناهی در حالی که یقه پالتوش را بالا زده بود وارد شد. سگر مه هایش توهم بود، بی اعتنا به کسی ، بدون سلام و علیکی ، چترش را وسط اتاق تکان داد و مقدار زیادی برف به همه جا پاشید ، پالتوش را کند و کلاهش را برداشت و هر دو را به رخت آویز کنار در آویخت. با قدم های عصبی پشت میز نشست و ناگهان، مثل کسی که مطلب فراموش شده ای را به یاد آورده ، برگشت و با پوزخند خطاب به آقای علی پور ، چنین گفت :

— جناب آقای علی پور، با نهایت افتخار و سر بلندی خدمت شما عرض می شود که بنده زاده بی سواد و بی شعور و تنبل و کودن و احمق ، همین دیروز که مادر این جا مشغول مشاجره و مناظره درباره استعداد او بودیم موفق شده ، بهترین و بزرگ ترین جایزه را از دست معلمش بگیرد . يك جلد کلام الله مجید ، با يك قلم خود نویس خوب . بله آقای علی پور . يك جلد کلام الله با يك قلم خود نویس .»

آقای علی پور که از پشت عینکش آقای پناهی را نگاه می کرد ، چنین گفت :

— باور می کنم حضرت آقا ، همین دیروز هم که ما مشغول مناظره و مشاجره بودیم ، بنده زاده این جانب هم بزرگ ترین جایزه را از دست مدیرش گرفت . دو جلد کلام الله مجید ، با دو قلم خود نویس . ملاحظه می فرمائید . دو جلد کلام الله با دو قلم خود نویس .»

آقای پناهی مثل گرگ تیر خورده ای فریاد بر آورد :

— داری منو مسخره می کنی؟ خودتو مسخره کن ، جد و آبادتو

مسخره کن . اون توله های بی شعور تو مسخره کن .»

ومن که دیدم وضع دوباره آشفته شد با آرامش گفتم :

— جناب آقای پناهی ، آقای پناهی ، خواهش می کنم .»

آقای پناهی برگشت و عصبانی و ناراحت چنین گفت :

— توهین می کنه آقا ، توهین می کنه . اگه روزی دیدین که من با

این مشت آهنیم دك و پوز کثافت ایشان را صاف و صوف کردم نباید تعجب

کنید .»

آقای علی پور بی آن که از جا دربرود با همان لحن استهزاء آمیزش

جواب داد :

— اتفاقاً من منتظر یه هم چو روز وساعتی هستم .»

— که چه کار بکنی ؟»

— هیچ چی ، از بس از این دك و پوز کثافت بدم می آد که می خوام یه

ذره صاف و صوف بشه .»

آقای پناهی خشمگین جواب داد :

— می بینین، می بینین این عینکی کثافت ، چه رفتاری با من داره؟»

پیش از این که من پادرمیانی کنم ، آقای علی پور فوری جوابش را

داد :

— عینکی کثافت ، با هر کسی که زیادی از خودش دم بزنه ، همین

رفتارو داره .»

— یعنی می حوای بگی من از خودم دم می زنم؟»

— بله قربونت برم ، تمام مدتو نشستی اون جا و تعریف توله هاتو

می‌کنی .»

آقای پناهی چنان برافروخته شد که يك دقیقه نتوانست حرف بزند
و بعد در حالی که بغض در گلو داشت روبه‌من کرد و گفت :

— ملاحظه فرمودین ؟ اونوقت همه میگن که پناهی بددهنه . حالا
جواب این بیشر فو چه جوری بدم ؟»

فرصت مناسبی بود و بنده تأخیر را جایز ندیدم و با لحن مهربانی
گفتم :

— دوستان عزیز ، ادب بزرگترین سرمایه زندگی است ، و آدم
مؤدب و با تربیت در زندگی همیشه موفق و پیروز است . بنابراین اگر
می‌خواهید آرامش حوزه ما نشان‌دهنده يك محیط خوب وجدی باشد لازم
است که اولاً از به‌کار بردن کلمات مستهجن خودداری شود . ثانیاً برای
بحث در مسائل خارج از امور اداری ، جلساتی در...»

آقای پناهی فرصت نداد عرایضم را تمام کنم و خطاب به‌من چنین
گفت :

— بحث این حرفا نیس آقا ، حالا بنده غلط که نکردم و گفتم بچه
های من استعداد فراوانی در تحصیل دارند ، خیله خب ، اگه یکی باور
نمی‌کنه ، بهتره بشینه منتظر بشه ، اونوقت آینده نشون میده که...»
آقای علی‌پور با استهزاء حرف پناهی را قطع کرد :

— آینده ، آینده ! آینده دیگه چه کثافتیه ؟ برای من تو وامثال
ما ، آینده‌ای وجود نداره . از حالا همه چی برای ما روشنه . دوران پر-
افتخار باز نشستگی ، و بعد يك بیماری بسیار کاری ، و بعد يك تابوت و چند
سنگ لحد . متوجهی آقای پناهی . کم‌تر از این آینده‌قلایی و بوگندو

حرف بزَن .»

در این جا بود که مشت آقای رحیم زاده روی میز کوبیده شد :
- بسه دیگه آقایون . بسه ! خفه شدیم . هر روز باید این سحنه‌ها
تو این خراب شده تکرار بشه . اصلاً آقای پناهی چه احتیاجی بود که از
راه نرسیده ، یک هم‌چو بساطی را روبراه کنی ؟ آگه بچه‌های تو باهوش‌تر
از بچه‌های آقای علی پورند ، در عوض بچه‌های ایشان خیلی خوشگل‌تر از
بچه‌های شما هستن . عین بچه‌های من و آقای کریم زاده ، هیچ‌وقت شده
آقای کریم زاده بابتدعه دعوا کنن که چرا بچه‌های من قیافه آدمیزاد را دارن
و بچه‌های ایشان شکل میمونند ؟»

آقای کریم زاده یک مرتبه فریاد زد :

- مرده شور ریخت بچه‌های تورو بیرن . ریخت خودتو بیره . حالا
کارت به اون جا رسیده که به بچه‌های من میگن میمون ؟
آقای رحیم زاده با قیافه خیلی جدی پرسید :
- مگه غیر اینته ؟ مگه شکل میمون نیستند ؟
آقای کریم زاده روی میز خم شد و گفت :

- دهن منو وانکن مرد ، بذار بشینم و کارمو بکنم . نذار آبروتو
بیرم بی انصاف .»

- آبروی منو ببری ؟»

- بله ، آبروی تورو ، آبروی بچه‌ها تو ، آخه خودم تا بستان گذشته
با این چشم‌ها دینمشون . تو باغ ملی ، چهارتا جونور حسابی . مگه نه ؟
هی دادمی زدن آگه پنج هزار ندی توتنبونم جیش می کنم . آگه بستنی نخری ،
گریه می کنم ها . دروغ می گم ؟ ها ؟ آگه دروغ میگم بگو دیگه .»

همه چیز شلوغ شده بود . برف و کولاک بیرون درو پنجره‌ها را می‌لرزاند ، و باد به هر سوراخ سمبه‌ای سرک می‌کشید و آتش بخاری ، هر چند ثابته یک بار زبانش را از دهانه بخاری خارج می‌کرد و هوای اتاق را می‌لیسید . وقت به سرعت می‌گذشت و من با ناراحتی گفتم :

— آقایون ، آقایون ، این جا اداره رسمی ...»

ولی آقای کریم‌زاده یک مرتبه سر بنده داد کشید :

— تو دیگه چی داری میگي . خودتو زدی به موش مردگی و خیال می‌کنی که من نمی‌دونم ؟ همه این آتش‌ها از گور تو بلند میشه . همه این بازی‌هارو تو راه میندازی که بشینی اون بالا و هی تو دلت به ریش جماعت می‌بخندی . ای موجود مکار و حيله‌گر و آب زیر کاه ! عوض این کارا برو به اون تخم سگای خودت بخند که بیست و چار ساعت تو کوچه‌ها ولون و هی داد می‌زنی ، بابای من رئیس ، بزرگ اداره‌س ، بابای من خیلی پول داره ، بابا جونم از همه گنده‌هام گنده‌تره ...

در این جا بود که حال بسیار بدی به بنده دست داد و شروع به لرزیدن کردم و گفتم :

— آقای کریم‌زاده ، جناب کریم‌زاده ، انصاف هم آخه خوب چیز است ، آخه من چه تقصیری کرده‌ام ؟ چه گناهی مرتکب شده‌ام ؟ چرا بی‌خودی پای بنده را به وسط می‌کشید ؟ من بدبخت کجا زن و بچه دارم ؟ همه می‌دونن که پنجاد و پنج ساله ، بنده مجرد و تنها دریک اتاق زندگی می‌کنم . زنم کجا بود ؟ بچه‌هام کجا بودن که راه بیفتن و همه جا داد بزنی که بابامون رئیس . بابای خاك بر سر اونا کجا پول داشت ؟ اون یه بدبخته ، هیچ‌چی از زندگیش نفهمیده ، فقط منتظره که ملك الموت بیاد و راحتش بکنه .»

دیگر نتوانستیم ادامه بدم ، دستمالم را بیرون آوردم اشک هایم را پاک
کنم که يك مرتبه آقای پناهی از پشت میز بلند شد و داد زد :

— همه اش تقصیر این علی پور بیشر فیه .»

هنوز حرفش تمام نشده بود که آقای علی پور از جا پرید و چنان مشت
محکمگی به چانهٔ آقای پناهی خواباند که همهٔ ما از جا برخاستیم و جلو
دویدیم و بین آن دو حایل شدیم . آقای پناهی شروع به داد و هوار کرد :
— منو می زنی ؟ بله ؟ منو می زنی . می دونی با کی طرفی ، الانه
حساب تو می رسم .»

آقای پناهی تقلا می کرد که خود را از دست آقای رحیم زاده و آقای
کریم زاده نجات دهد ، چرا که آن دو دست های پناهی را گرفته بودند که
مبادا چیزی را از روی میز بردارد و به کلهٔ علی پور بکوبد . يك لحظه
نمی دانم چه اتفاقی افتاد که همگی ساکت شدیم . آقای رحیم زاده و آقای
کریم پور ، آقای پناهی را رها کردند و سر جای خود برگشتند . همه پشت
میز هامون نشستیم . انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود . اما لحظهٔ دیگر ،
ساعت دیواری دیوانهوار به صدا درآمد ، و این مقارن بود با کولاک
وحشتناکی که به پنجره ها حمله کرد ، و شعلهٔ سرخی از دهان بخاری بیرون
آمد ، و مشت جانانهای که آقای پناهی زیر چانهٔ آقای علی پور خواباند و
در را باز کرد و با به فرار گذاشت .

آقای علی پور مثل بیر تیر خورده ای فریاد کشید و دست ها را روی
صورت گذاشت . آقای کریم پور و رحیم زاده انگار ندانگار که اتفاقی افتاده ،
متغول کار شده بودند . و من به ناچار از پشت میز بیرون آمدم و به طرف
آقای علی پور رفتم . بیچاره آقای علی پور ، عینکش دوتکه شده بود و از

زخم وسط ابروانش خون غلیظی بیرون می ریخت و مثل کرم خاکی به طرف حفره های اطراف دهانش می خزید. دستمال درآوردم و روی زخمش گذاشتم، در همین لحظه دربار شد و پیشخدمت آقای رئیس شعبه، کاغذ به دست وارد اتاق شد.

ریاست محترم روی کاغذ یادداشتی چنین نوشته بودند:

«شعبه چهارم، توضیح دهید که علت این همه سروصدا چیست و چه حادثه ای در آن شعبه پیش آمده است.»

و در جواب روی کاغذی چنین نوشتم:

«ریاست محترم. در جواب مرقومه شریفه عرض می شود که هیچ اتفاق سوئی در شعبه چهارم رخ نداد. علت سروصدا، همان درد ممانه مزمن همقطارگرامی آقای علی پور است که دوباره عود کرده. با تقدیم احترامات فائقه.»

پیشخدمت که رفت بیرون، من دوباره بطرف آقای علی پور برگشتم. آقای علی پور به پشتی صندلی تکیه داده، دستمال از روی زخم برداشته بود و دو رشته خون دلمه شده، دور دهانش حلقه زده بود. با احتیاط زیاد دست روی شانه اش گذاشتم و پرسیدم:

– جناب آقای علی پور، حالتون چگونه؟

آقای علی پور لبخندی زد و با صدای بسیار مهربان جواب داد:

– خیلی خوبم.

– درد زخم تان ساکت شده؟

– نه هنوز.

- پس چی خوبه ؟»
- همه چی خوبه . تمام دنیا بسیار زیبا و عالیست .
- جدی می فرمائید ؟»
- بله قربان، بدون عینک، تماشای این ظلمتکده، چه لذتی دارد.»

ظهر که شد

آقای عرفانی پیش از آن که درس را تمام کند ، سوزش دردناک معده‌اش شروع شده بود . از نیم ساعت پیش دست راستش را روی معده‌اش گذاشته بود و جلو بچه‌ها قدم می‌زد . چشمانش را تندتند می‌بست و باز می‌کرد و می‌خواست به هر تریبی شده افکار عجیب و غریب هر روزه را از خود دور کند . اما درد شدیدتر از هر روز دیگر بود ، زودتر هم شروع شده بود و آقای عرفانی می‌خواست به خود پیچد ، اما هنوز زنگ نخورده بود ، و او چنین حقی را در حضور بچه‌ها به خود نمی‌داد . بناچار ، در حالی که نفس‌های بریده بریده‌ای می‌کشید ، پشت میز نشست . آفتاب با رنگ کسالت‌آور و نارنجی‌اش به شکل مثلث شکسته‌ای روی میز افتاده بود و دفتر حضور و غیاب که روی میز باز بود ، توی همان مثلث به ترکیب محاط شده بود و حال آقای عرفانی را بهم می‌زد .

آقای عرفانی با قیافه درهم رفته رو به محصلین کرد و گفت :

— بچه‌ها ، درس بسمونه ، کتابارو ببندین .

بچه‌ها نفس راحتی کشیدند و کتاب‌ها را بستند، لحظه‌ای بعد زمزمه آرامی تمام کلاس را پر کرد. آقای عرفانی که چشم‌هایش را بسته بود، با التماس گفت:

— خواهش می‌کنم سروصدا نکنین.

سروصدا فروکش کرد و چند ثانیه بعد دوباره اوج گرفت. پسر

موبوری که ردیف جلونشسته بود بلند شد و گفت:

— آقا اجازه بدین بریم خونه دیگه.

آقای عرفانی گفت:

— هنوز وقت تموم نشده، زنگ نزن.

پسر دیگری که عقب‌ترنشسته بود گفت:

— پس یه ذره درس بهمون بدین.

آقای عرفانی چشم‌هایش را کاملاً باز کرد و گلایه آمیز گفت:

— شما که همیشه از درس خوندن درمیرین، حالا چطور شد که هوس

درس بیشتر می‌کنین.

صدائی از گوشه دیگر کلاس گفت:

— حوصله‌مون سر میره.

آقای عرفانی خطاب به همه گفت:

— من نمی‌تونم، درد معده‌ام شروع شده، زخم معده دارم، اینو که

همه‌تون می‌دونین؟

— پس میذارین یه ذره حرف بزیم؟

— بله، بله، تا دلتون می‌خواد حرف بزین، شماها که حال منو

نمی‌دونین.

همه ساکت شدند و آقای عرفانی مشتش را گره کرد و زیر جناقت گذاشت و فشار داد. درد تغییر حالت داد، دیگر مثل يك دقیقه قبل نیز و برنده نبود، منتشر شده بود، سطح بیشتری را گرفته بود، ضربان داشت، می چرخید، تلاش می کرد، تا دوباره آن نوک برنده را به گوشه‌ای از معده‌اش بند کند. این بود که آقای عرفانی با چشم‌های از حلقه درآمده، روبرویش را می‌نگریست و منتظر بود. او در آن لحظه، همه چیز را به گونه‌ای دیگر می‌دید. گرد و خاک فراوان روی همه چیز، و آفتاب کهنه و پوسیده‌ای بزور داخل کلاس می‌شد و آنوقت؟ روی همه چیز می‌چسبید. اتاق کوچک‌تر به نظر می‌آمد، و معصلین که انگار پشت يك پرده توری نشسته‌اند. آقای عرفانی فکرمی کرد که در معده چه رابطه‌ای با قدرت بینائی چشم می‌تواند داشته باشد. اما برای او گفته بودند، همه چیز را گفته بودند. قرحه معده با همه جا کار دارد، با چشم، با گوش، با روده‌ها، کلیه‌ها، ریه‌ها با همه اعضا حتی با مغز، حتی با روح. درست است که فقط در معده ظاهر می‌شود اما همه اعضا و جوارح را در اختیار خود می‌گیرد. زخم معده، خطرناک‌تر از همه زخم‌هاست. خطرناک‌تر از همه بیماری‌هاست، موزی‌تر از سرطان خطرناک‌تر از بیماری قلب است. همه اینها را برای آقای عرفانی گفته بودند همه دکترها، يك بار، دوباره، سال‌ها بود که این‌ها را می‌شنید. زخم معده بازخیم‌های دیگر تفاوت زیادی دارد، زخم‌های دیگر را با مرحم می‌شود معالجه کرد، اما زخم معده، بازی درمی‌آورد، بدجنسی می‌کند، آب زیرکاه است، کلک می‌زند، يك مدتی ناپدید می‌شود، و درست روزهایی که منتظرش نیستی، حمله می‌کند، چنگ می‌اندازد، پدر آدم را درمی‌آورد. مرحم، دوا و درمان، پرهیز، همه تأثیر گذرا دارد. فقط يك چیزی می‌تواند

شر او را از سر آدم کم بکند ، چاقو ، چاقوی جراح ، که قشنگ شکمت
 را جر می دهد تا پائین دل وروده ات را می ریزد بیرون ، می گرددومی گردد ،
 جای زخم را در معده پیدا می کند ، بعد بای رحمی دور تا دورش رامی شکافد
 ومی کند و می اندازد دور . و آنوقت راحت می شوی ، درد از سرت دست
 برمی دارد ، و اگر از زیر دست جراح سالم بیرون ییائی ، باید به اندازه يك موش
 غذا بخوری ، و مواظب باشی که توی غذایت ، چیز تند و تیزی نریزند ، و
 همین جور احتیاط ، احتیاط ، احتیاط ، تا روزی که دوباره سرو کله اش پیدا
 شود ، سرو کله زخم تازه ، عین يك گل سرخ که گل برگ های خونین و متعددش
 را همه جا بگسترده و باطراوت زیاد از حدی شکفته می شود و پدرت را
 جلو چشمت می کشد . اما این احتمال خیلی کم است ، شاید هم نیاید . و تازه
 به احتمال عود زخم ، نباید زندگی خودت را به خطر بیاندازی . اگر يك بار زخم
 باز شود ، و استفراغ خون شروع شود ، دیگر کار از کار گذشته ، فاتحه ات
 خوانده شده ، باید اشهدت را بگویی ، پاهایت را دراز بکنی ، اما چه جوری
 می شود برای عمل آماده شد ؟ چه جرأت عظیمی می خواهد ، کار هر کسی
 نیست . چاقو و شکم . یعنی شکم مرا همین جوری پاره کنند . دروغ است
 که آدم دردش نمی آید ، همچو چیزی ممکن نیست . بیهوشی و این حرفها
 کلکه . این معده است ، شوخی است ، نه ، نه ، آقای عرفانی از شنیدن
 کلمه جراح ، کلمه مریض خانه ، کلمه اتاق عمل ، قبض روح می شود ، او
 چنین شهامتی را در خود نمی بیند . بهتر است فراموش کند ، چیز مهمی که
 نیست . يك درد مختصر را می شود تحمل کرد ، چشمانش را باز می کند و
 بدخیابان خیره می شود . آن طرف خیابان ، روی سکوی عمارت بزرگی ،
 مرد چهارشانه ای نشسته ، لقمه بزرگی به نیش می کشد ، چه اشتباهی ا

لپ هایش پرمی شود، چند بار فک هایش رو هم می چرخد، گردنش پیچ می خورد، لقمه فرو می رود، چه شپامتی! حتماً تا حال نشنیده که زخم معده یعنی چی، ورم معده چه کوفتی است، والا احتیاط می کرد، زیاد ترمی جوید، کم تر می خورد، یا چیز بهتری می خورد. مرد لقمه اش را تمام می کند و دست هایش را با تکه کاغذی پاک می کند، بلند می شود و راه می افتد. برو، برو به سلامت، انشاء الله که بلائی سرت نخواهد آمد، اما مطمئن هم نباش، زخم معده خیلی بی رحمه. خیابان خالی و خلوت بود. کمتر کسی از آن جا می گذشت، و عمارت بزرگ و متروک و روبرو، عین هیولائی تنوره کشیده و بالا رفته بود. چه پنجره های بزرگ و شکسته ای. برای چی متروک است؟ لابد يك وقتی مرخصخانه بوده. و به تعداد هر اتاق جراحی در آن جا حضور داشته، و چقدر باره کرده اند، چقدر دوخته اند. همه آن ها به مریض هایشان گفته اند، فایده ندارد، باید عمل کند، خودتان را نجات بدهید، شوخی نیست، به زن و بچه تان رحم کنید، حالا خودتان به درك، آن ها که گناهی نکرده اند. آه، خراب شده، کاش که کلاسش در گوشه دیگر مدرسه بود. چشم هایش را بست که چیزی را نبیند. در این موقع انگشتی به نشیئه پنجره خورد، آقای عرفانی برگشت و نگاه کرد، پست چی پشت شیشه ایستاده بود و با اشاره او را جلومی خواند. آقای عرفانی بلند شد و رفت، پنجره را باز کرد. پست چی باقیافه خندان گفت:

– سلام علیکم آقای خودم. دو تا نامه داشتین.»

– محبت بکنید.»

پست چی در حالی که نامه را پیدا می کرد شروع به صحبت کرد:

– خب، حالتون چطور د؟»

- ای ، زنده ایم ، شکر !»
- منظورم معده تونه ، زخم معده داشتن مگه نه ؟»
- چرا ، هنوزم دارم ؟»
- معالجه نمی کنین ؟»
- چرا ، مرتب دوا می خورم .»
- دوا فایده نداره آقای من ، باید بخوابین .»
- خوابیدن هم فایده نداره .»
- نه تو خونه ، تومریضخونه ، یه بار بخوابین آقا و عمل کنین تموم بشه بره پی کارش .»

- آگه خدا بخواد ...»

- آره آقا . خودتون نوراحت کنین .»

نامه‌ها را به آقای عرفانی داد و گفت :

- انشاءالله که حالتون خوب بشه و راحت بشین .»

آقای عرفانی پنجره را بست . نامه‌ها از یک نفر بود. از آقای رجائی، که در لنگرود تدریس می‌کرد و آدم باوفا و مهربان و کسل‌کننده‌ای بود . مرتب نامه می‌نوشت ، اصراری هم در جواب نامه نداشت . آقای عرفانی پاکت اول را پاره کرد ، همان جملات شکی . سرورگرمی ، احوال-پرسی پرطمطراق ، و این که در لنگرود ، خبر مهمی نیست ، امن و امان است ، و او هم زنده است و الحمدلله زندگی عادی خود را می‌گذرانند . نگرانی عمده‌ای ندارد ، تنها از بابت اونگران است . امیدوار است که حالش بهتر شده ، مرتب دوا بخورد ، دیگر به طرف سیگار برنگشته ، مشروب نخورد ، حرص و جوش زیادی نزنند ، و در صورت امکان ، بهتر است

وضعیت مزاجی خود را برایشان بنویسد ، و او را از نگرانی هر روزه بیرون بیاورد .

نامه دوم را باز نکرد ، مطمئن بود که کییه نامه اول است ، کییه نامه های قبلی است ، هر دو تا را تا کرد و توی جیب گذاشت . درن دوباره تیزتر شده بود ، نیشش را بند کرده بود . ها ، داشت فرو می کرد . بگذار فرو کند ، بگذار این سنگ مصب تادلش می خواهد کار خودش را بکند . صدای زنگ بلند می شود . بچه ها کیف بدست به طرف بیرون هجوم می آورند . آخرین نفر آقای عرفانی است . توی راهرو غلغله است . و ناظم ، جوان و چارشانه ، نعره می کشد ، فحش می دهد ، نمی خواهد بچه ها شلوغ کنند ، اما با دودست ، همه را به طرف در خروجی هل می دهد . ناظم آقای عرفانی را می بیند و جلومی آید . سیکار خاموشی به دست دارد .

– رئیس اون کبریتوردکن ، من این سیکار روشن کنم .

– من که سیکار نمی کشم .

– آها یادم نبود ، راستی چته ، رنگت بدجوری پریده ؟

– درد شروع شده ؟

– بابا تو هم عجب آدم گوش فراخی هستی ، فکری به حال خودت

یکن .

چشم ، چشم ، حتماً . فقط منتظر اجازه ایشان بود ، حتماً ، همین حالا ، به اولین مریضخانه که برسد پیرهنش را بالا خواهد زد . اولین دکتری را که ببیند ، خودش را زیر پای او خواهد انداخت . فقط اجازه و دستور بست چی و ناظم دیلاق لازم بود که الحمدلله صادر شد . با زحمت خود را به بیرون رساند . بوی بدی همه جا را پر کرده بود . برای يك لحظه احساس

کرد که حالت غریبی دارد ، و تا آن روز چنان حسی به اودست نداده بود . نمی توانست راه برود . يك عرق شدید ، و بعد يك لرزش شدید . بهتر بود که خود را به خانه برساند . توی خیابان بغلی پیچید . خیابان شلوغ تر شده بود . بچه ها عین حیوانات ریز و درشت ، به سروکول هم می پریدند و در می رفتند . آقای عرفانی از وسط خیابان گذشت ، اما دیگر قادر بر امرقتن نبود . برای يك لحظه حس کرد که ضربان قلبش به سرعت زیاد شد . خود را روی پله های عمارت بزرگ انداخت . بدجوری احساس سیری می کرد . اما نه ، این سیری نبود . يك چیزی بود که بد طرف حلقومش حمله ور بود . خواست مقاومت کند . نتوانست . چشم ها را بست و دهانش خود به خود باز شد . چیز غلیظ و گرمی از حلقومش بیرون جهید . احساس رخوت کرد . دوباره حمله شروع شد . سه چهار بار دهانش باز شد . و آن چیز گرم بیرون پرید . احساس کرد که خیلی سبک شده . چشم هارا باز کرد . حوضچه ای خون دلمه شده روبروی او پهن شده بود ، و عده زیادی از بچه ها ، کیف به دست دور او حلقه زده بودند و با وحشت نگاهش می کردند .

مفتش

قل كل متربص فتر بصوا ...
بگو همه منتظرند شما نیز منتظر باشید ...
قرآن . طه . آ . ۱۳۵

روز پنجشنبه آقای ناظم بچه‌ها را در حیاط مدرسه جمع کرد و سفارش کرد که روزشنبه، همه لباس تمیز و نو بپوشند، زیرا قرار است بازرسی بیاید و لازم است که همه تمیز و مرتب باشند. قضا را شنبه، هوا گرفته و آبریز بود، و باد تندی می‌وزید، پنجره‌ها را بسته بودند، هر چند لحظه یک بار زنگ مدرسه خود به خود به صدا در می‌آمد. ناظم پالتوا طو کرده‌اش را پوشیده بود، و شال گردن خوش رنگی دور گردن بسته بود، با عجله از این کلاس به آن کلاس می‌رفت. به هر گوشه و کناری سر می‌کشید، بخاری‌ها را که به خاطر آمدن مفتش روشن کرده بودند، نگاه می‌کرد و مواظب بود که آب از آب تکان نخورد. بچه‌ها، انگار که منتظر یک حادثه غیر عادی بودند، درس‌کوت و انتظار کامل به سر می‌بردند. کلاس چهارم معلم نداشت، و ناظم یکی از محصلین کلاس ششم را که دیلاق و چارشانه بود، آورده و سر کلاس مواظب بچه‌ها گذاشته بود.

همه چیز منظم و مرتب بود، مدیر مدرسه به هر خصی رفته بود، و ناظم

تلاش می‌کرد که غیبت او اصلاح حس نشود، یا حضور خودش بیشتر حس شود. داده بود حیاط را جارو کنند، پنجره‌ها و درها همه برق می‌زد. اما آنچه مایه ناراحتی بود، همان بادشیدنی بود که در درخت‌ها می‌پیچید و برگ‌های زردومرده را می‌چید و همه را به کف حیاط می‌پاشید. ساعت اول به انتظار گذشت، در زنگ استراحت که معلم‌ها در دفتر جمع بودند، ناظم بیرون آمد و تمام مدت را روی پله‌ها به قدم زدن پرداخت. زنگ ساعت دوم به صدا درآمد، معلمین دفتر به دست به کلاس‌ها برگشتند. و ناظم فکر کرد که چه اتفاقی افتاده تا با زرس سر موقع نیامده است. فرایش مدرسه را صدا کرد و به او سپرد، دم در مدرسه منتظر باشد و اگر آقای غریبه‌ای را دید که وارد مدرسه می‌شود، با عجله او را خبر کند. بعد بد دفتر خود رفت.

اتاق کوچکی بود که دو تا طاقچه داشت، چهار تا صندلی و یک میز بزرگ و یکی از طاقچه‌ها پر بود از بسته‌های اوراق امتحانی، و طاقچه دیگر با سائنامه‌ها و دفاتر سال‌های گذشته و دفتر کبیر انباشته شده بود. روی دیوار عکس‌های شاگرد اول‌های قبل رازده بودند، همه آن‌ها زردنبو، توسری خورده و خسته بودند و به نظر می‌رسید که در لباس اونیفورم خفه می‌شوند. ناظم پالتوش را در آورد و بی آن که شال از دور گردن باز کند پشت میز نشست، و کتاب «آموزش و پرورش» را که سال‌ها قبل در دانشسرا خوانده بود، روی میز باز کرد و به فکر رفت.

گلدان کوچکی را جلو پنجره گذاشته بودند که در آن گل لادنی روئیده بود، با ساقه دراز و باریک و برگ‌های ریز و گرد. شیشه‌های پنجره شکسته و ترک خورده بود، بعضی جاها را کاغذ چسبانده بودند، با این همه

از شدت تمیزی برق می زدند. باد که می آمد، کاغذها به صدا در می آمدند و گل لادن بایی حالی می جنبید و سرتکان می داد.

ناظم دهن دره ای کرد و چشم به عکس ها دوخت ، به نظرش آمد ، همه آن ها در يك کلاس جمع شده اند تا او برایشان صحبت کند ، آهسته زیر لب زمزمه کرد :

– چقدر برای اینها زحمت کشیده ایم.»

بعد کتاب «آموزش و پرورش» را جلو کشید و نگاهی سرسری به عکس يك ساختمان فرهنگی کرد و بعد مشغول جمع و جور کردن کاغذهای روی میز شد. و بعد به یاد آورد که چگونه باید گزارش کامل و جامعی از تاربخچه مدرسه تا روز آخر به عرض بازرس برساند .

– ملاحظه بفرمائید قربان ، اولیه بنای این مدرسه در روزهای درخشان ۱۳۱۶ گذاشته شد. البته در آن موقع تلاش زیادی لازم بود که مردم را به اهمیت تعلیم و تربیت ، یا به عبارت دیگر به امور فرهنگی متوجه کند.

از آن تاریخ بپس این بنای مقدس تغییرات زیادی به خود دید ، ملاحظه بفرمائید این پله های آجری بعداً اضافه شده، به نظرم در آذرماه ۱۳۲۵ یا ۲۶ . و بعد مسئولین امور متوجه شدند که دوعدد توالت برای سیصد محصل بی اندازه کم است. و به دستور مقامات بالاشش عدد توالت دیگر در انتهای حیاط ترتیب داده شد تا از ازدحام محصلین در ساعات استراحت جلوگیری به عمل بیاید. و مهم تر از همه این که»

در این موقع باد تنه شدیدی به پنجره زد . ناظم بلند شد و با عجله جلورفت. کسی در حیاط دیده نمی شد، تنها فراش بود که در اتاق خود

نشسته بود و سیگار می کشید. گل لادن بی حال و بی رمق سرش را تکان می داد. ناظم باخود گفت :

— همه چیز تابع انضباط است. تنها طبیعت، این طبیعت کوراست که همیشه از قواعد قانونی اطاعت نمی کند.»

بعد به ساعتش خیره شد :

— پس چرا نیومد ؟

بادحمله کرد و از درخت افاقایای خیابان ، مقداری برگ مرده به داخل حیاط ریخت. و گربه ای که روی دیوار نشسته بود سقوط برگ ها را تماشا کرد. ناظم گفت .

— نه ، طبیعت هم انضباط دارد. مگر فصل پائیز ، پائیز نیست. بهار غیر بهار است. همه چیز انضباط دارد، غیر از آدمیزاد، مثلاً معلوم نیست که آقای بازرسی کی تشریف کثافتشان را می آورند .»

برگشت و شروع به قدم زدن کرد. دوباره متوجه عکس ها شد که همه با نگاه بی حال و صورت مرده چشم به او داشتند. ناظم چنین اندیشید :

— تعلیم و تربیت کار مشکلی است. آدم باید چقدر زحمت بکشد تا يك بجه حرف شنو و مطیع باریاورد. باغبان زحمت می کشد، گل می کارد و علف های هرزه را می کند و دور می ریزد، آنوقت يك گل زیبا و قشنگک، مثل عروس آماده و حاضر شود که روح آدمی از تماشايش سیر نمی شود.»

نگاهش روی گل لادن بود که رنگ زرد داشت ، انگار که یرقان گرفته است . همه جا ساکت بود ، و او احساس می کرد چیز خفه کننده و کثیفی پیدا شده . دستمالش را در آورد و آهسته تف کرد . نفس آراهی کشید و گفت :

— بدرک ، بدرک سیاه !

برگشت و دوباره پالتوبه تن کرد و از در بیرون آمد. از پله ها که رد می شد، عکس بچه ها را دید که او را نگاه می کردند، و گل لادن تند تند سرش را تکان می داد. وارد حیاط شد و به طرف در بیرونی رفت . فراش با دیدن او بلند شد و سیگارش را لای انگشت ها خاموش کرد. ناظم پرسید؟

— خبری نشد ؟

— نه خیر آقا .

— عجیبه، قرار بود اول صبح بیان .

— هنوز که هیشکی نیومده .

— خدا کنه که دیگه دیر نکنن .

— انشاء الله می آن .

— می دونی، او مدن بازرسی اندازه مهم است. اولاً که آقای مدیر نیستند و مسئولین محترم متوجه می شوند که امور تربیتی بی هیچ وقفه ای پیش میره در نانی محصلین با دیدن بازرسی دست و پای خود را جمع می کنند. ثالثاً ممکن است تقاضای يك منبع آب برای مدرسه بکنیم .

— بله آقا .

— مهم تر از همه این که لازم است بیایند و زحمت دیگران را ببینند. مثلاً می بینند که تو چقدر زحمت می کشی و حیاط را جارو می کنی. معلمین با چهره دقت و وسواسی مشغول تدریس هستند، و من با چاهامانت و دقتی مواظب این پیچ و مهره ها هستم .

— درسته آقا .

— در واقع اولیاء امور می فهمند که بودجه مملکتی حیف و میل

نمی شود .»

— همیشه که قربان .»

— بله ، نباید هم بشود . از يك ماه پیش فکر همه چیز را کرده بودم ، تا بالاخره هفتۀ قبل نامه ای نوشتم و تقاضای يك بازرس با انصاف را کردم . یعنی بازرسی که يك عمر استخوان خرد کرده ، و قدر خدمتگذاران واقعی را می شناسند . و در ضمن تاریخ همین امروز را تعیین کرده بودم . ولی هنوز خبری نشده .»

— نه خیر ، نشده .»

ناظم سر فک کرد و برگشت و وارد راهرو شد . پشت در هر کلاس که می رسید ، خیم می شد و گوش می خواباند . از کلاس اول صدائی نبود ، در کلاس سوم معلم با حرارت درس می گفت ، بچه ها ساکت و آرام نشسته بودند ، یا سر تکان می دادند ، همه زرد و رنگ پریده ، هم چون لادن یرقان گرفته . در همین موقع زنگ استراحت به صدا در آمد ، ناظم به طرف دفتر خود راه افتاد و يك مرتبه فراش را دید که با عجله به سوی او می آید . ناظم گفت :

— چه خبره ؟ چی شده ؟»

فراش نفس زنان جواب داد :

— به خیالم تشریح آورده .»

— از کجا فهمیدی ؟»

— بردم شان به دفتر شما .»

ناظم با عجله پله ها را دو تا یکی کرد و خود را به دفتر رساند ، سلا بلند بالائی کرد و سر خم کرد . مرد جوانی که چتر کهنه ای به دست داشت

بلند شد و با ناظم دست داد. ناظم پشت میز نشست، کتاب آموزش و پرورش را بست. تازه وارد با صدای آهسته‌ای گفت :

- آقای ناظم، خیلی ببخشید، می‌خواستم، قبل از معرفی خود، عرض کنم که به علت يك گرفتاری ... یعنی گرفتاری ناگهانی ... نه روزمزه...»
ناظم حرف او را قطع کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم، ... اصلاً احتیاج به معرفی نیست... از امروز صبح انتظار قدم شما را داشتم، ... البته شما از درد ما خوب آگاهید...
تعلیم و تربیت کار سختی است ، مثلاً يك باغبان چقدر باید زحمت بکشد تا يك عدد گل ، مثلاً گل لادن بکارد، آتش بدهد ، در باد و باران مواظبش باشد . خب دیگر ، این وظیفه به گردن ماست... البته باید عذر بخوام که موقع تشریف فرمائی جناب عالی ، بنده برای سرکشی به کلاس‌ها رفته بودم. چون آقای مدیر تشریف ندارد... بالاخره دست چلاق و بال گردن نزدیکان است... باید مواظب بود قربان که نونهالان عزیز وطن، ناخن‌هاشان را خوب بچینند و لباس تمیز بپوشند، مسئله روشن بودن بخاری‌ها هم مسئله کم اهمیتی نیست .»

تازه وارد گفت :

- بله قربان، صحیح می‌فرمائید، بنده مدیر و ناظم دیده‌ام که هیچ مواظب این مسائل نیستند... و در نتیجه يك مقدار زیاد... تعلیم و تربیت... خراب می‌شود...»

ناظم بلند شد و گفت :

- حالا اجازه بفرمائید، نگاهی به تشکیلات مدرسه بکنیم .»

هر دو وارد راهرو شدند. ناظم ضربه‌ای به در کلاس سوم زد و در را باز کرد. معلم و بچه‌ها که انتظار چنین ضربه‌ای را داشتند بیخاستند. و ناظم، با ادب تمام به تازمه وارد اشاره کرد که داخل شوند. تازمه وارد با تردید وارد شد، ناظم با اجازه تازمه وارد به بچه‌ها اجازه نشستن داد. آنگاه معلم جلو آمد، و راجع به درس کلاس مختصری توضیح داد و شاگردان زبانه را به حضور ایشان معرفی کرد. در فاصله‌ای که از کلاس سوم به کلاس اول می‌رفتند، ناظم توضیح داد با این که هزینه‌ای از طرف اداره ارسال نشده، بعلت سرهای پیش‌رس او دستور داده بخاری‌ها را روشن کنند، تا بچه‌های مردم، یعنی گل‌های باغ تعلیم و تربیت آسیبی نبینند.

تازمه وارد وسط راهرو ایستاد و گفت:

— اگه اجازه بفرمائید بنده به کلاس چهارم بروم.

— بله، در مورد کلاس چهارم باید عرض کنم که هنوز معلم برای آن‌ها تعیین نشده، با این که طی نامه‌های مکرر به اطلاع اداره رسانده‌ایم ولی تا امروز آموزگاری برای این کلاس معرفی نشده است.

تازمه وارد گفت:

— خبردارم قربان... و به همین لحاظ بنده را با این نامه معرفی کرده‌اند که در آن جا مشغول تدریس شوم.

ناظم لحظه‌ای عورت تازمه وارد خیره شد:

— پس شما مقش نیستید؟

— نه خیر قربان، من آموزگار کلاس چهارم...

و نامه‌ای را که از جیب در آورده بود جلو ناظم گرفت. ناظم با قیافه

دماغ نامه را گرفت و گفت:

۹۳ شب نشینی باشکوه

- بفرمائید اون یکی اتاق . بفرمائید خودتونو به شاگردها معرفی

کنید .»

تازه وارد سری خم کرد و به طرف کلاس چهارم راه افتاد ، و ناظم با

خودگفت :

- به درك ا به درك سياه !»

وسرفه کرد.

دو هفته بعد ، هنوز مدير از مرخصی برنگشته بود . هوا سردتر و تيره تر شده بود ، درخت ها لخت شده بودند و ديگر برگي نبود كه به حياط مدرسه بريزد . معلم کلاس چهارم كه با شوق و ذوق به مدرسه مي آمد ، آدم مرتب و خجولي بود ، احترام زيادي به ناظم نشان مي داد و در عوض آقاي ناظم از برخورد با او گريزان بود . روز پنجشنبه ناظم سری به اتاق معلم ها زد و گفت :

- آفایان ، روزشنبه بازرس رسمي به مدرسه تشریف خواهد آورد ،

لطفاً به بيجه ها سفارش كنيد كه تميز و مرتب باشند .

ناظم كه از اتاق بيرون آمد ، معلم ها زدند زير خنده . و معلم کلاس

چهارم ، تابنا گوش سرخ شد .

روزشنبه ، ناظم در انتظار سختی به سرمی برد ، هوا بسیار سرد و

گرفته بود ، و به اعتقاد فراش احتمال آن می رفت كه اولین برف سال تاچند

ساعت دیگر شروع به باریدن کند .

آخرین زنگ که زده شد ، هنوز ناظم در اتاق خود قدم می زد و
عکس ها را نگاه می کرد . گل لادن خشکیده و ریخته بود . در عوض شاگرد
اول ها رنگ عوض کرده بودند ، درست مثل لادن یرقان گرفته .

ناظم چشم به در دوخته بود و می گفت :

— تعلیم و تربیت کار مشکلی است .»

و برگ های گل لادن ، باتکان های يك نواخت ، عقاید ناظم را تصدیق

می کردند .

دایره در گذشتگان

عموزاده عزیزم . نامه شما سه روز پیش عزّ وصول بخشید ، زیارت دست خط مبارك شما بعد از سال ها ، حادثه بزرگی برای من بود ، از این که هنوز یکی ، به یاد این فراموش شده از یادهاست حال غریبی به من دست داد ، و برای يك لحظه حس کردم دیگران نیستند که مرا فراموش کرده اند ، این خود من هستم که خود را از یاد برده ام . اما چگونه يك چنین وضعی پیش می آید ، هیچ علت واضعی وجود ندارد .

باری ، در نامه تان راجع به آقازاده نوشته بودید که اگر در مرکز کاری برایش پیدا شد ، به حضرت تعالی خبر بدهم ، بدین وسیله به اطلاع می رسانم که معطلی جایز نیست ، هر چه زودتر اقدام بفرمائید تا ایشان روانه شوند . برای او کرمناسی در نظر گرفته ام و مطمئنم که حتماً جوهرش را دارند ، و از بیکاری نجات خواهند یافت . کاری که برای ایشان تهیه دیده ام همان کار فعلی خودم است که دو نفری به انجام خواهیم رساند . حتی موافقت شهرداری را جلب کرده ام تا با این پیشنهاد بنده موافقت کند .

برای مرید اطلاع عموزادهٔ مهربانم عرض می‌کنم که ما در این جا گوشهٔ دنجی داریم . و خیلی راحت می‌توانیم سروته زندگی مان را بهم بیاوریم . سابقاً دایرهٔ ما در ساختمان مغز و به‌ای بود و چهار نفر کارمند بودیم که اکنون غیر از مخلص همه روی در نقاب خاک کشیده‌اند . و وقتی بنده تنها شدم ، جای اداره را عوض کردند ، و حالا پشت آتش نشانی ، در دو اتاق کوچک و تو در تو مستقریم . پنجرهٔ کوچکی ادارهٔ ما را به خیابان تنگ و یاریکی وصل می‌کند و از آن جاست که زندگی ما روشنائی می‌گیرد . البته ما به روشنائی زیادی احتیاج نداریم . يك چشمهٔ کوچک نور رقیق می‌تواند کار ما را روبراه کند . زندگی در این دایره به هیچ چیز اضافی احتیاج ندارد . من کمتر از این جا بیرون می‌روم ، من از بیرون ، از صحرا ، از میدان‌ها ، از جاهائی که نشود پناهگاهی در آنجا پیدا کرد ، بیزارم . از دیدن کوچه‌های گل و گشاد ، و اتاق‌های بزرگ هول می‌شوم و دست و پا گم می‌کنم . جاهای کوچک را بیشتر خوش دارم . لانه‌های کوچک و بهم برآمده ، جاهائی که میان اشیاء فاصلهٔ زیادی نباشد ، برای امثال من بسیار مناسب است . یکی از دو اتاق برای کار اداری است ، و دیگری مثلاً برای زندگی . اتاق اول را با پرونده‌های زیاد پر کرده‌ام ، و اتاق عقبی را با خرت و پرت‌های فراوان که هیچوقت مورد استفادهٔ من نیست . من همیشه در هر دو اتاق ولوam . و موقع راب من ، آن چنان مبهم است که تا امروز نتوانسته‌ام این مسئله را حل کنم . من غرضی خود را در گوشه‌ای می‌یابم ، يك روز بالای پرونده‌ها ، يك روز زیر میز کار ، روز دیگر روی صندلی . بیدار می‌شوم . و این قضیه آن چنان لذت بخش و درعین حال ترسناك است که منگی ساعت‌های اول بیداریم را به هیچ صورتی نمی‌توانم توضیح دهم .

دایره ما ، تقریباً نزدیکی های ظهر رونق می گیرد . مراجعین ما ، با شناسنامه درگذشتگان دم در ظاهر می شوند ، عوض سلام و علیک ، با همدیگر دهن دره می کنیم ، بی هیچ صحبتی ، کارمان را راه می اندازیم . نوشتن اسامی دفن شدگان ، و کوبیدن مهرها روی شناسنامه ها . و بعد با چشمک کوچکی از همدیگر خداحافظی می کنیم . خیال نکنید که در این کار رمزی وجود دارد . نه عزیزم ، همه چیز در این جا روی حساب خاصی درست شده ، و این دایره ، آن چنان منظم و مرتب از چنین رازهایی نباشته که بهتر است راجع به آن ها اصلاً فکر نکرد . حسن دیگر زندگی در این جا ، نداشتن مزاحمین آسوده خاطر و بی خیال است . مگر ما مورشهرداری که اول هر برج ماهیانه مرا می آورد و پسرک جوانی که شب ها قوت مختصری به من می رساند . بنابراین احتیاجی نیست که از این جا بیرون بروم . آخر در بیرون چه گلی است که من به کلاهم بزنم ؟ پریموس که آواز بسیار غم انگیزی دارد ، فنجان ها و بشقاب های لعابی ، و تعدادی وسائل مخصوص درست کردن گل کاغذی . آنوقت ها که جوان بودم ساعات بیکاری را گل کاغذی درست می کردم ، و دمدمه های غروب ، بساط کوچکی جلو اداره پهن می کردم . اما کی حاضر بود از «دایره درگذشتگان» گل کاغذی بخرد؟ حال صرافت همه چیز از سرم افتاده ، در عوض يك حالت رؤیائی غریبی مرا گرفتار و شیفته خود کرده . من ، بی آن که گرفتار افیون باشم ، حالت خلسه آن ها را دارم . بله عموزاده عزیزم ، من در دنیای زنده ها جایی ندارم ، من در دایره درگذشتگانم ، من در گذشته ام .

خواهشم اینست که از این مطالب با آقازاده صحبت نکنید . ایشان هنوز جوانند و ممکن است دل و جرأت چنین کارهایی را نداشته باشد .

اما من مطمئنم که هر چه زودتر عادت خواهد کرد. شاهد زنده‌اش خود من، تنها مختصری جربزه لازم دارد. بعد که تن درداد به يك آسودگی عجیبی می‌رسد. درس و معلومات هم دردی را دوا نمی‌کند، برایش توضیح دهید آیندهٔ روشنی هم وجود ندارد، تداوم و تکرار است که آدمی را آماده می‌سازد. و برای این آمادگی تنها تحمل لازم است. و تحمل تنها وسیله‌ایست که پدر همه چیز را درمی‌آورد، و گاه حتی پدر آدم متحمل را. و من این قضیه را بتدریج برایش روشن خواهم کرد. امیدوارم که هر چه زودتر ایشان را زیارت کنم. وسایل زندگی تقریباً در این جا فراهم است. تنها چترتان را به او بدهید، شاید روزهای اول بیرون رفت و برای يك کارمند، چتر يك وسیلهٔ ضروری است. چتر همیشه به درد می‌خورد، من با این که دیگر بیرون نمی‌روم هنوز چترم را دارم. و هر وقت که ترس بر من عارض شود، زیر چتر قایم می‌شوم. چتر آدم را پناه می‌دهد، چتر آدم را از بیرون، از دیگران جدا می‌کند. چتر، آسمان کوچک و سیاهی است که آدمی را در زهدان تیره خود نگه میدارد. و تصمیم دارم روزهای اول بساط گل‌سازی راه بیاندازم و چیزهایی یادش دهم. اما مطمئناً این کار ادامه نخواهد داشت. و چه بهتر. گل‌فروشی در دایرهٔ درگذشتگان؟ چه چیز جالب و مضحکی! گل‌سازی و گل‌فروشی دایرهٔ درگذشتگان! عجله کنید! منتظر آده هستم. عجله کنید.

سرنوشت محتوم

آفتاب هم چون کوره‌ای که در حال خاموشی باشد ، روشنائی سرد و رنگ پریده خود را با سخاوت کامل نثار ساکنین کرهٔ خاکی ما می‌کند. بدبختانه تا این هدیهٔ ناقابل از طبقات منجمد و کسل جوی رد شده ، خود را به مقصد برساند ، رنگ پریده تر ، سرد تر ، رعشه آور تر می‌شود . با همهٔ این‌ها وقتی از شیشه‌های گرد گرفتهٔ پنجرهٔ شعبه چهارم حسابداری دارائی عبور کنند ، می‌تواند دست‌های آقای تلیسچی را که به حالت التماس روی میز پهن شده لمس کند . لذا آقای تلیسچی احساس می‌کند که گرم شده ، بنابراین گرم تر و شیرین تر به گفتارش ادامه می‌دهد .

آقای اشک ریز در سایه نشسته و از پشت عینک سیاهش نگاه می‌کند. آقای اشک ریز نمی‌فهمد که گرما چیست ، دست‌های کز کردهٔ خود را بهم می‌مالد ، احساس می‌کند که دنیا در حال انهدام و انجماد است . چه چیزها که درهم می‌شکنند، و چه چیزها که در شکاف‌های ناپیدای تاریکی ناپدید می‌شود .

ولی آقای مصباح از این دنیاها جداست، اوسیکاری روشن می کند، برای او تنها مسئله مهم همین است و اگر او هم به همراه آقای اشک ریز چشم به دهان آقای تلیسچی دارد، صرفاً از روی عادت است. آقای تلیسچی با لحن بسیار شوخ چنین می گوید:

— بله آقای اشک ریز، تو از پشت عینک سیاه دنیا و زندگی زیبا را نگاه می کنی، و به همین جهت است که عرایض مرا متوجه نیستی، تو از توی عینک لجنی درباره همه چیز نظر میدهی، از توی لجن دوست عزیز، فهمیدن آنچه که من می گویم، شعور زیادی لازم ندارد، همه اینها جزو حقایق مسلم علمی است، فقط يك جو، روشن بینی و امید لازم دارد.

آقای مصباح بکی به سیگارش می زند و می گوید:

— آقای اشک ریز، بنده که عینک سیاه و لجنی ندارم و در ضمن روشن بینی لازم را هم دارم، زیاد متوجه فرمایشات سرکار نیستم. ممکن است در این باره توضیح بیشتری بدهید؟

آقای تلیسچی جواب می دهد:

— بله دوستان عزیز، من و شما از حقایق علمی علمی چی می فهمیم، عمرمان با حساب و ضرب و تقسیم تمام شده، يك جوری بدی زندگی ما غیر مفید بوده. و همیشه گرفتاریهای روزمره آنچه را که در دسترس دیگران است، فرسنگها از ما بر کرده. بله دور، خیلی دور، برادران. اینست وقتی عرض می کنم زمین آن قدر بزرگ و پهناور است که حدی برایش متصور نیست، شما باید خیلی زودتر متوجه این مطلب می شدین.

دردسیگار آقای مصباح در هوا حلقه می زند، و آقای اشک ریز از پشت عینک لجنی آقای تلیسچی و مصباح را نگاه می کند و می گوید:

— به چه دلیل حرف تو را قبول کنم ؟ به این علت که شما فرمایش
می کنید ؟ مگر خود شما مثل من در همین بیغوله زندگی نکرده ای ؟ موهای
سرت سر جمع و تفریق اسناد هزینه سفید نشده ؟ به چه دلیل يك مرتبه ،
درس نخوانده و مکتب نرفته ، ملا شده ای ؟ از کجا خبرداری که دنیا بزرگ
و پهناور است ؟ تو کجاها را دیده ای ، کجاها را گشته ای ؟

آقای مصباح خوشحال به آقای تلیسچی دستور می دهد :

— بله آقا ، اگر دلیلی دارید بفرمائید .

آقای تلیسچی جواب می دهد :

— برای اثبات يك مسئله علمی احتیاج به تجربه نیست .

آقای اشک ریز عصبانی نیش می زند :

— به نظرم غیر از تبحر در مسائل علمی ، يك روشن بینی فلسفی هم

به شما دست داده .

— نه خیر عزیزم ، برای گفتن این که زمین بزرگ است ، لزومی

ندارد که من همه جا را بگردم .

و بعد با خود فکر می کند ، همه جا ، یعنی کجا ؟ آقای اشک ریز

می پرسد :

— پس همین طور خواب نما شده این ؟

— نه خیر ، من ادعا می کنم که تنها زمین بزرگ است ، بلکه

روز بروز هم بروسعت و حجمش افزوده می شود . بله آقا ، این کره خاکی

و مهربان ما روز بروز باد می کند ، چاق می شود و شاید يك روزی به آن

حدی برسد که هیچ کره ای به بزرگی زمین ما پیدا نشود .

آقای اشک ریز دست هایش را بهم می مالد :

— بسیار خب ، اگر به این چیزها دلخوشی که دلخوش باش . اگر این خزعبلات به جای اضافه حقوق و مدد معاش اولاد ، تورا خوشبخت و راضی می کند که چه بهتر .

آقای مصباح ، نمی خواهد بحث از مجرای اصلی خود منحرف شود ، بنا بر این وسط حرف آقای اشکریز می دود :

— اجازه بده آقای اشکریز ، اجازه بده ببینیم ، رفیق شفیق ما به چه علت معتقد است که زمین روز بروز در حال توسعه و گسترش است . دلیل بیاورید آقای تلیسچی ، دلیل بیاورید .

آقای تلیسچی شروع می کند :

— دلیل ؟ بسیار خب دلیل ، این همه زباله و آشغال و ته مانده غذاها که دور می ریزیم به کجا می ریزیم ؟

آقای مصباح فوری جواب می دهد :

— تو آشغال دونی .

— بالاخره این آشغال دونی روی زمین است یا در سیاره دیگر ؟

— مسلماً روی زمین است .

— بسیار خب ، این همه جنازه که هر روز به خاک سپرده می شود ، آیا

بر حجم زمین اضافه می کند یا نه ؟

— حتماً آ ، می کند .

— این همه فضولات انسانی و حیوانی ، این همه حشراتی که با انواع

واقسام داروها قلع و قمع می شود ، قوطی های کنسرو ، جعبه های شیرینی ،

پوست میوه ها ، تکه های بی مصرف لباس ها ، برف و باران ، همه این ها باعث

توسعه زمین می شود یا نه ؟

آقای اشك ریز که تصمیم داشت در بحث شرکت نکند ، بلا اراده

جواب می‌دهد:

- برف و باران ابدأ چنین کاری نمی‌کند .

آقای تلیسچی بدون اعتنا به آقای اشك ریز می‌گوید :

- وبعلاوه مگه در حفاری‌ها ، شهرهای قدیمی از زیرزمین بیرون

نمی‌آیند؟ آیا به چه دلیل آنها زیر میلیون‌ها مترخاك دفن شده‌اند ؟ همه

این‌ها دلیل بسیار جدی بر ادعای حقیر است دوستان عزیز .

آقای اشك ریز روی میز خم می‌شود و می‌گوید :

- گوش کن آقای تلیسچی! دوست دانشمند! اگر شاخ و برگ و فضولات

وهزاران خرت و پرت دیگر به زمین ریخته می‌شود ، همه آن‌ها آن چنان

بی‌مقدار و ناچیز است که اصلاً و ابدأ نمی‌تواند گفته‌تورا ثابت کند . بعلاوه

همه این‌ها از خود زمین بوجود می‌آید و باز به بطن زمین برمی‌گردد ،

بعلاوه در نظر داشته باش که همه روزه مقدار زیادی از معادن استخراج

می‌شود ، این همه نفت که روزانه از دل زمین بیرون آورده و سوزانده

می‌شود ، این همه ذغال سنگ و آهن و مس و قلع ، این همه الماس و فیروزه

آقای تلیسچی ، این همه الماس و فیروزه ، این همه درخت و این همه جنگل

که مرتب قطع می‌شود ، همه این‌ها را به حساب بیاور . اگر همه این‌ها را

حساب کنی می‌بینی که چه سر نوشت المانگیزی در انتظار زمین است . بله ،

سال‌ها بعد ، زمین به اندازه يك ماه كوچك ، یا حتی يك توپ فوتبال ، شاید

به اندازه دوات روی میز شما در آید ، هم چنان که آدم‌ها هم روز بروز

کوچك و كوچك‌تر می‌شوند .

به جای مردان تنومند و چهارشانه قدیمی ، الان من و شما روی زمین

هستیم، آدمک‌های بدبخت و دردمندی که يك سال و نیم است اضافه حقوق ما را پرداخته‌اند. بله آقای تلیسچی، شاید زمین وقتی کوچک شد، آدم‌ها هم آن چنان ریز تر شوند که اصلاً به چشم دیده نشوند. و آن‌ها از کجا بدانند که کوچک شده‌اند، زمین‌شان کوچک شده، دارد ناپدید می‌شود؟ و در چنین وضعی توبه چه حقی امید و خوشبینی را به من تبلیغ می‌کنی؟ بله؟»
آقای تلیسچی سرتکان می‌دهد، آفتاب کم رنگ‌تر شده، تردید و دودلی به آقای تلیسچی نزدیک شده. لحظه‌ای صبر می‌کند. اما همه این‌ها با ظهور آفتاب فوری از بین می‌رود.

– هیچ چیز از زمین نیست، تنها کرم‌خاکی از زمین است. زمین کوچک نمی‌شود آقایان، زمین همیشه در حال بزرگ شدن است. هیچ ندیده‌اید ستاره‌هایی را که مرتب از آسمان کنده می‌شود؟ همه این‌ها به کجا می‌ریزد. سال‌های سال است که زمین ستاره باران می‌شود. با وجود این چگونه می‌توان ادعا کرد که زمین بزرگ‌تر نمی‌شود؟»

کسی جواب نمی‌دهد. آقای تلیسچی پیروز شده، آفتاب دست‌های آقای تلیسچی را گرم کرده.

آقای مصباح سیکاری روشن می‌کند، آقای تلیسچی متکلم‌الوحده است و تندتند حرف می‌زند:

– بله، زمان بزرگ می‌شود، وسیع‌تر و پیرتر و نیرومندتر می‌شود. بالاخره روزی فرا خواهد رسید که شلوغ بلوغی عجیبی همه‌جا را بگیرد، آنوقت آقای اشک ریز، در چنان دنیائی توأصلاً به حساب نخواهی آمد. در آن دنیا تو دیگر هیچ چیز نیستی، با اندازه يك پر مگس هم ارزش نداری. بله آقای اشک ریز توأصلاً به درد نخواهی خورد.»

آقای اشك ریز صورتش را در دست‌ها پنهان می‌کند و به فکر می‌رود. لحظات اضطراب آلودی با سرعت می‌گذرد، کورهٔ آفتاب در حال خاموشی است. آقای تلیسچی احساس می‌کند که بیش از حد تندرخته. دنبال بهانه‌ای می‌گردد که از همقطار عزیزش دلجوئی کند، و نمی‌تواند. آقای مصباح سیگارش را خاموش می‌کند و بلند می‌شود. آقای تلیسچی باشك و تردید می‌پرسد:

— کجا آقای مصباح؟ کجا تشریف می‌بری؟

— دوست عزیز، می‌خواهم در بزرگ کردن زمین تو سهمی داشته باشم. و به طرف توالت راه می‌افتد، اما آقای اشك ریز، دلشکسته و خسته اشك می‌ریزد، سرش را پایین انداخته، توی عینك سر مه‌ای، توی لجن‌زار اشك می‌ریزد. اشك‌های درشت و زلال، توی مرداب سیاه.

استغفاره

ریاست محترم ادارهٔ جلیلهٔ ثبت آمار و احوال! جسارتاً با تقدیم این عریضه به خاك پای مبارك از حضور انور تقاضا دارد، بهتر ترتیبی شده استعفای این حقیر را از شغل شریف تصدی بایگانی قبول بفرمائید. شاید لازم باشد جنابعالی که در واقع ولی نعمت و پدر روحانی این جانب هستید از علت استعفای این بنده با خبر باشید. بدین علت مصدع اوقات شریف شده به اطلاع می‌رساند که دیگر کارد به استخوان پوسیدهٔ این کارمند فقیر رسیده و زندگی به چنین صورتی دیگر برایم مقدور نیست. بنده یا هر فلک زدهٔ دیگری چگونه می‌تواند، در حالی که تمام دنیا کمر قتل او را بسته‌اند، باراحتی کامل به خدمت اداری ادامه دهد؟ حقیقت امر اینست که بدبختی من از آن دوزی شروع شد که زن بیچاره‌ام به علت بیماری سرطان مثانه دارفانی را وداع گفت و مرا در این دنیای بی‌پدر و مادر تنها گذاشت و رفت، بی‌آن که بداند بعدها چه فلاکت عجیبی گریبان‌گیر من خواهد بود. تقریباً از همان روزها بود که متوجه شدم، رفتار اهل محل

با من عوض شده، تمام مدت پشت سرم حرف‌هایی می‌زنند که اصلاً و ابداً حقیقت ندارد. این تهمت‌ها، روز بروز بیشتر می‌شد، يك روز مرا هفت خور و کلاش صدا می‌کردند، يك روز جسارت می‌شود، تهمت ناموسی به من می‌بستند، و روز دیگر که من مثلاً جاسوس اجنبی‌ها هستم، البته در نظر بگیرد که هیچوقت خیلی راحت جلو روی من چنین چیزی نمی‌گفتند، بلکه من خودم حس می‌کردم، بالاخره بعد از پنجاه سال زندگی، آدم چیزهایی را می‌فهمد و حدس می‌زند.

يك روز تصمیم گرفتم که بالاخره از شخصیت خودم بطور جدی دفاع کنم. و می‌خواستم قبل از همه مسبب اصلی را پیدا کنم که کردم و آن شخص ملمون، بقال سرکوچه‌مان بود. من همیشه می‌دیدم که او با چه نگاه‌هایی مواظب من است و هر وقت از جلو دکه خراب شده‌اش رد می‌شدم صدای غریبی را پشت سر خود می‌شنیدم که می‌گفت: خائن بیشرف، دزد دغل، جاسوس اجنبی! و من همیشه دندان روی جگر می‌گذاشتم و چیزی نمی‌گفتم تا این که يك روز برگشتم و یقه‌اش را گرفتم و پیش از این که بخواهد چیزی بگوید، دوسیلی محکم به صورت و چند مشت حسایی روی دنده‌اش کوبیدم و به داد و هوار آن بی‌پدر و مادر عده زیادی جمع شدند و چنان فشقراق مضحکی روبراه شده که آن سرش پیدا نبود، البته می‌دانید که جماعت خدا چگونگی درهمچر موافقی از آب گل آلود ماهی می‌گیرند. در آن موقع شروع کردند من بدبخت را دست انداختن که او هوی عمو، چی از جون این بابا می‌خوای خل دیوونه، هفت خور احمق، جاسوس اجنبی، و فحش و بدویراه جماعت چنان بود که بنده فرار را برقرار ترجیح دادم، و حتی تا ساعت‌های متعددی که در اتاق خود قائم شده بودم بیچ همسایه‌ها را از

درودیوار می شنیدم که مرتب لعن و نفرین و ریشخند و فحش و فضاحت بود که
 نثار من می کردند. روز بعد که سرکار می آمدم متوجه شدم تمام همسایه ها
 از درودیوار، یا از پنجره های باز به بیرون خم شده اند و دارند مرا تماشا
 می کنند. و این کار را نه همان روز بلکه روزهای متمادی، نه تنها صبح ها،
 بلکه هر وقت که من از کوچه رد می شدم تکرار می کردند، و بدتر از همه ،
 درگوشی حرف زدن ها ، خنده های آهسته و بی جا بود که مرا از کوره به
 در می برد. و من چه کار می توانستم بکنم؟ جز این که از خانه بیرون نروم،
 یا حتی برای آب دادن گل های باغچه کوچکم منتظر شوم، شب به نصفه برسد.
 اما هیچ کدام از این کلک هایی که من می زدم فایده نداشت ، خصومت
 همسایه ها، روز بروز به همه سرایت می کرد ، حتی در بیرون از کوچه و محله
 خودمان هم من امنیت نداشتم . در صف اتوبوس ، داخل مغازه ها ، پیاده
 روها، در اداره ، چند صدای عجیب و غریب، انگار از داخل يك شیپور
 مسی تکرار می کردند، مفت خور احمق ، جاسوس اجنبی ، دنیا را از شر
 خودت خلاص کن. و من چگونه می توانستم دنیا را از شر خودم خلاص کنم ؟
 مفت نخورم که نمی خوردم، جاسوسی نکنم که من کجا جاسوس بودم ، به
 کی و برای کی جاسوسی می کردم ، جاسوسی کی را می کردم ، من اصلاً
 تا امروز که امروز است نمی دانم اجنبی چه رنگیه. چه شکل و هیتی دارد.
 و بدین ترتیب در يك مسئله عجیبی گیر کرده بودم ، و خلاصی هم نداشتم.
 و از طرف دیگر روز بروز صداها مبهم تر و عجیب تر و غریب تر می شد . چه
 خنده های رنگ وارنگی که نمی شنیدم . وسط تابستان ، در و پنجره را
 می بستم، سرم را زیر لحاف وزیر بالش قائم می کردم، خیال می کنید فایده
 داشت؟ اصلاً. گاهی وقت ها که دیگر تحمل تمام می شد، بلند می شدم، راه

می‌رفتم، راه می‌رفتم، دور اتاق می‌چرخیدم، گاه حتی شروع به دویدن می‌کردم، اما صداها، فحش‌ها و تهدیدها بیشتر و بیشتر می‌شد تا جایی که سرگیجه و حالت تهوع پیدا می‌کردم و در گوشه‌ای می‌افتادم. بدین ترتیب خواب برای من حرام شده بود.

درست چند ماه پیش بود که این سروصداها به آن جا رسید که با عجله خود را به پشت بام رساندم و شروع به نعره و داد و فریاد کردم که از جون من چی می‌خواهید، عده‌ای به پشت بام ریختند، با تعجب مرا نگاه کردند. به خیالشان که با آن قیافه ظاهری و حق به جانب می‌توانند خودشان را پیش من تبرئه کنند، به هر راهی که فکر بکنید اندیشیدم. خلاصی ممکن نبود. ولی روزهای بدتر از لحظاتی شروع شد که يك روز متوجه شدم همه حرف‌هایی که می‌زنند درباره من صدق می‌کند. هیچ دلیل و برهانی هم لازم نبود، من يك جاسوس مفت‌خور احمق کثیف بی‌پدر و مادر و خائن بودم که لنگه‌ام هیچ‌کجای دنیا پیدا نمی‌شد. و آنوقت يك چیز تازه‌ای پیدا شد. صداها دیگر در وجود خودم بود، فحش‌ها را خود من به خودم میدادم. و خودم بودم که پدر خودم را در می‌آوردم. فقط يك راه نجات برایم باقی بود، يك راه امید. و آن اینکه شاید روزی اتفاقی پیش بیاید و يك نوع آشتی در درون خودم حاصل شود به آرامش برسم. و همین مسئله بود که تحمل خیلی چیزها را برایم آسان می‌کرد، مثلاً سنگ پراندن بچه‌ها را. یا فحش و مسخره بازی بزرگ‌ترها را. می‌شنیدم که همه پشت سرم مراد یوانته می‌خوانند و من با خود می‌گفتم حق دارند، آنها که از دنیای تو بی‌خبرند، چه انتظار بیهوده‌ای داری؟ اما من اشتباه می‌کردم، زیاده از حد خوش بین بودم، زیاده از حد به مردم ملعون حق می‌دادم. می‌دانید چرا؟ درست يك

هفته پیش در خانه ام به صدا در آمد و من، بدون هیچ فکر و خیال قبلی رفتم و در را باز کردم، يك مرتبه پسر بزرگ جناب سرهنگ همسایه مان پیدا شد که یقه مرا گرفت و گفت :

– بابا جانم فرمودند که بیاین خونه ما .»

و پیش از این که من بتوانم چیزی بگویم، یا حتی اعتراضی بکنم ، دوسه نفر از توی تاریکی پیدا شدند و دست و پای مرا گرفتند و چند لحظه بعد من لخت و پتی در سالن بزرگ جناب سرهنگ بودم که عنده زیادی خانم و آقا سر پایا نشسته ، باخنده های بلند و کشتار مشغول تماشای بنده بودند. یکی از آن هائی که دست و پای مرا گرفته بود باخنده فریاد زد :

– جناب سرهنگ، به امر شما مجرم دستگیر و به خدمت آورده

شد .»

همه تکان خوردند و هر کس هر کاری که داشت زمین گذاشت و جلو آمد. البته به عرض برسانم که کاری هم نداشتند، منظور حقیر این بود که جام ها را زمین گذاشتند و جلو آمدند و در يك چشم بهم زدن دور من حلقه زدند. روبروی من جناب سرهنگ ایستاده بود که سینه صاف کرد و گفت :

– بسیار خب، بسیار خب ، بالاخره دیدی که به چنگ ما افتادی؟»

ریاست محترم! باور بفرمائید که در تمام دوران زندگی پر ادا بار خود،

چنان ساعت و حشمتاکی نداشتم ، و چنان لرز شدیدی مرا گرفته بود که کم

مانده بود قالب تهی کنم . و همین حال من باعث شد چند نفری به خنده

ببختند و احياناً دلشون به حال من بسوزد، چرا که در آن موقع خطیر ،

آقائی جلو آمد و بامهربانی خاصی به من گفت :

– شام میل کرده اید ؟»

و خانمی که چند قدم عقب تر ایستاده بود و داشت تکه گوشتی را به نیش می کشید گفت :

- برین کنار، خودم می خوام بهش غذا بدم .»

اما نعره جناب سرهنگ همه را سر جای خود نشاند:

- برین کنار، شما به يك مجرم دیوانه ای که شب ها، خواب و استراحت را به همه حرام کرده می خواهید غذا بدهید ؟

من همین الان می خواهم محاکمه را شروع کنم. آقایان بفرمائید سر جای خود بنشینید. خانم ها دستور میدهم ساکت باشید!»

در يك چشم بهم زدن همه سر جای خود نشستند. غیر از جناب سرهنگ که با قدم های بلند در اتاق بالا و پائین می رفت و سیبل هایش را تاپ می داد. يك مرتبه که جلومن رسید ایستاد و با فریاد پرسید :

- منم ! خود را معرفی کن!»

و من با ترس و لرز خود را معرفی کردم :

- این جانب محمد علی ذره ، «متصدی بایگانی ثبت و احوال ،

خدمتگذار واقعی و بدبخت تمام هموطنان گرامی .»

سرهنگ گفت :

- بله ، بله ، خدمتگذار واقعی و بدبخت ا خوبه، خوبه ! شما يك

ساعت پیش مشغو چه کاری بودید؟»

من جواب دادم :

- بنده در منزل خودم بودم.»

سرهنگ پرسید :

- برای چی نعره می کشیدید ؟»

من گفتم :

- نعره نمی کشیدم قربان، ناله می کردم .»

سرهنگ فریاد زد:

- دیگه بدتر مرتیکه امگر دیشب شما نبودید که در پشت بام ایستاده

بودید و به تمام مقدسات فحش می دادید ؟»

من جواب دادم :

- من به مقدسات فحش نمی دادم ، من به آن هائی فحش می دادم که

به من فحش می دادند.»

سرهنگ نعره کشید:

- تو غلط می کردی مرتیکه الدنگ ! به دستور کی و کدام عامل

اجنبی چنین کاری می کردی ؟»

در جواب گفتم :

- هیچ کس به من دستور نداده بود ، قربان، خودم اشتباهی مرتکب

این عمل شده بودم.»

سرهنگ در حالی که باد به گلو انداخته بود گفت :

- همیشه و همه کار تو اشتباه بوده ، اصلاً خودت اشتباهی هستی ،

وجودت اشتباهیه .»

يك مرتبه شستم خبردار شده که جناب سرهنگ حتماً آشی برای

من پخته، والا هیچوقت چنین قاطع حکم نمی کرد، حقیقت این که به دست

و با افتادم و با التماس گفتم:

- شما راست می گویین حضرت اشرف، حق به جانب شماست . منو

تصدق بچه ها تون بکنین، فدای همه این خانم ها و آقایان بکنین، بذارین

از این جا برم، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم .

چند نفری خندیدند ولی جناب سرهنگ چشم‌غره رفت همه ساکت شدند. جناب سرهنگ گفت :

— آیا به‌گناه خود معترفید ؟

با ادب تمام عرض کردم :

— بله قربان ، معترفم . اما من يك گناهكار پشیمانم و تقاضای عفو

دارم .

ويك مرتبه شروع به‌گریه کردم . یکی از خانم‌ها جلو آمد و گفت :

— تو رو خدا بسه دیگه ، ازیتش نکنین ، بذارین یه‌کم ورمیشل بدم

بخوره .

جناب سرهنگ با اخم و تخم، به آن خانم مهربان تشرزد :

— هنوز رأی دادگاه در باره‌اش صادر نشده. متهم را آزادش بذارین !

و بعد به اشاره خود ایشان همه بلند شدند و به انتهای تالار رفتند ،

دور میزی جمع شدند، لیوان‌ها را پر کردند، درگوشی حرف زدند، با چرخش

چشم‌ها و تکان دادن سرها، مرا تهدید کردند، غش غش خندیدند ، سرفه

کردند، و لیوان‌ها را سرکشیدند و دوباره به سراغ من آمدند. جناب سرهنگ

روبه جماعت کرد و گفت :

— آه ایان و خانم‌ها، رأی دادگاه درباره محمد علی زره صادر شد .

ایشان باید هر چه زودتر، لاشه کثافت خود را خلق آویز کرده و مردم را از

شر خود خلاص کنند . و برای این که در کار ایشان تسریع به عمل آید ،

دادگاه لوازم مورد نیاز این عمل را به ایشان هدیه می‌کند .

در این موقع مرد جوانی بایک طناب پیدا شد و دو دستی طناب را

بهن تقدیم کرد. و بعد هیچ مسئله دیگری پیش نیامد. همه چیز سروسامان گرفته بود، تکلیف بنده هم روشن بود، و در آن لحظه هر کسی جای من بود، دیگر توجیهی به هیچ چیزی نمی کرد، و بهمین دلیل بود که من با عجله بخانه برگشتم و برق آسا، طناب را دور گردن خود بستم و بایک ضربه چار پایه را از زیر پای خود کنار زدم و درست لحظه ای که از سقف آویزان می شدم، شنیدم که از یک راه دور جانوری خرناسه کشید، و با همین خرناسه بود که خیال کردم کار من تمام شد. اما تمام نشد جناب رئیس. مدتی بعد من چشم باز کردم و خود را در یک چار دیواری محصور دیدم و غیر از کاسه آب گوشتی که روزی دوسه بار یک موجود پشمالو برای من می آورد، به هیچ کس دیگر بر نمی خوردم و آخر سر، یعنی همین چند ساعت پیش فهمیدم که در یک تیمارستان بستری هستم. چی شده، چگونه پای من به این جا رسیده، مسئله ایست که با تفکر زیاد هم نمی شود، از کم و کیف آن سردر آورد. بهر حال این آخرین فرصتی است که می توانم افکار خود را جمع و جور کنم و این استعفا نامه را به حضورتان تقریر کنم. امیدوارم که هر چند زودتر مورد قبول واقع شود. در ضمن تقاضای کوچکی هم از آن ولی نعمت دارم که انشاء الله مورد توجه قرار خواهند داد.

مدت سه شبانه روز است که آقایان صمدی و انزابی و آقای محرابی، کارمندان قسمت کارگزینی، مرتب این جانب را تهدید می کنند. در حالی که هیچ گونه خرده حسابی باهم نداشتیم و نداریم. مخصوصاً آقای محرابی، درست نصفه های شب از توی تاریکی پیدایم می شود و با صدای دورگه اش چنان حرف هائی به بنده می زند که مو بر تنم راست می شود و گاه به گاه خرناسه های عجیبی می کشد و شکلک های غریبی در می آورد و بهر کلکی شده بنده را

می ترساند. دستور اکید صادر فرمائید که دست از سر بنده بردارند و بیش از
این مایه آشفستگی و وحشت این جانب را فراهم نکنند.

با تقدیم احترامات فائمه

محمد علی ذره

مسخره نوانخانه

آقای مجید زمزمه، کارمند بازنشسته بایگانی دادگستری، به نیت خرید آنوقه ماهانه از منزل بیرون آمد.

اما يك وقتی متوجه شد که ساعت هاست روی يك نیمکت کنار خیابان نشسته و درباره مرگ می اندیشد. و مرگ، تنها مسئله ای بود که آقای زمزمه، هیچوقت درباره اش فکر نمی کرد. چه شده بود؟ چه اتفاقی پیش آمده بود؟ باعجله بلند شد و راه افتاد. می بایست هر چه زودتر، بادستوبال پر به خانه برگردد، تا ازغرو لند بانو زمزمه درامان باشد. لحظه ای ایستاد و آسمان را نگاه کرد. هنوز ساعتی به غروب مانده بود. واو می توانست با فراغ بال لحظه ای عتیقه فروشی های روبرو را تماشا کند.

آقای زمزمه عاشق اشیاء قدیمی و کهنه بود، و به نظر او، گذشت زمان، اعتبار و ارزش هر چیزی را چند برابر می کرد. و بزرگ ترین آرزوی او این بود که مجموعه ای از خرت و پرت های قدیمی را گرد آورد. و در عرض چندین و چند سال توانسته بود، چند عصا، سه تسیخ، يك ساعت از کار افتاده،

يك كلاهخود، دو جام مسی، و چند ظرف چینی دستوپا کنند. و این گنجینه در نظر آقای زمزمه آن چنان عزیز و گرانبها بود که حتی بانو زمزمه هم، با همه تسلطش در خانه جرأت نداشت دست به آن‌ها بزند. و آقای زمزمه، هر از چندگاه که سر حال بود، یکی از آن‌ها را زیر بغل می‌زد و تمام کهنه فروشی‌ها را می‌گشت و تاریخچه هر کدام را با آب و تاب تعریف می‌کرد. و وقتی از ارزش دارائی خود مطمئن می‌شد به‌خانه بر می‌گشت و بارضایت کامل سربه بستر می‌گذاشت.

آقای زمزمه پشت شیشه عتیقه فروشی ایستاده بود. آفتاب کم‌رنگ پائیزی، تمام کاسه‌ها و مهره‌ها و طاس‌های مسی و خروس‌ها و طاووس‌های فلزی را روشن کرده بود و يك قالیچه قدیمی و چند ردای ترمه‌ای کهنه، هزاران رنگ زنده به‌داخل و تیرین پاشیده بود. آقای زمزمه دستی به سبیل‌های سفیدش کشید و باخود گفت:

— خوشا به حال اشراف و اعیان که می‌توانند این اشیاء نفیس را تصاحب کنند.

صاحب مغازه که جلو در ورودی، روی چارپایه‌ای نشسته بود به آقای زمزمه گفت:

— بفرمائید توبربان، چیزهای بسیار نفیسی داریم.

بفرما؛ توبربان؟ بار اول بود که کسی این چنین محترمانه با آقای زمزمه صحبت می‌کرد. آقای زمزمه با لبخند وارد مغازه شد. مرد قد کوتاهی که موهای قرمز داشت، روی چند قالی تاشده، به خواب رفته بود، هوای مغازه سنگین و آغشته به بوهای جورواجور بود. آقای زمزمه برگشت و با صاحب مغازه که پشت سرش بود دست داد و گفت:

— حالتون چطوره ؟

صاحب مغازه بالمخند گفت :

— از برکت وجود مبارك، بد نیست. شما چطورید ؟

آقای زمزمه گفت :

— من هم بد نیستم. فقط گاه به گاه درد خفیفی در انگشت پای راستم

پیدا می شود که اذیتم می کند.

عتیقه فروش گفت :

— مواظب باشید قربان که يك وقتی نقرص از آب در نیاید.

نقرص ؟ چه اسم قشنگی . اصطلاح خوش آهنگی بود که تنها در

عتیقه فروشی می شود شنید. آقای زمزمه با تبختر لبخند زد و گفت :

— نمی دانم والله ، شاید هم در بیاد . بهر حال ، رضا بنفاده بده ...

تازه چی داریم ؟

— چند سکه فوق العاده داریم که هنوز سروصدایش رو در نیآوردم .

می دونین ، هر چیزی را، نمی شه به عقده عرضه کرد. و شرافت شغلی ما ایجاب

می کنه که هر جنسی را واقعاً به دست اهلش برسونهیم .

بعد خم شد و از توی يك کتو چیزی کیسه چرمی کوچکی بیرون

آورد و جلو چشم آقای زمزمه تکان داد. صدای بهم خوردن چند سکه به

گوش رسید . آقای زمزمه گفت :

— ممکن است بینمشان ؟

عتیقه فروش کیسه را باز کرد و چهار سکه فلزی بیرون آورد و روی

پیشخوان شیشه ای چید. آقای زمزمه خم شد و نگاه کرد. سکه ها ساییده و

از بین رفته بود. آقای زمزمه گفت :

— مثل این که چیزهای خوبی هسن!

— اوه البته. اجازه بفرمائید خوب نشانتان بدهم.

بعد ذره بینی بیرون کشید و یکی از سکه‌ها را برداشت و به آقای زمزمه گفت:

— خوب ملاحظه بکنین، این گوشه چی می‌بینین؟

آقای زمزمه نگاه کرد، يك خط‌کج و موجی روی سکه بود. آقای زمزمه گفت:

— به نظرم يك چیزی نوشته شده.

— نه خیر، این پای يك آهواست. البته خود آهواز بین رفته ولی پاش کاملاً پیدااست.

— عجب، عجب، پای آهو. خیلی باهزه‌س، خیلی باهزه‌س.

— البته این سکه از زمان تیمور لنگ باقی مونده. می‌دونین چرا؟

— به این دلیل که....

— نه خیر، تنها در آن زمان بوده که پای آهو به دم سگ شباهت داشته. و اگر خوب توجه کنید این پا خیلی زیاد به دم يك سگ شبیه است.

— کاملاً درسته، دم يك سکه، بنده اصلاً متوجه نبودم.

— دم سگ بیست قربان، پای آهوست. از زمان تیمور لنگ به بعد

آهوان روی سکه‌ها به این شکل در می‌آمدند.

— پناه بر خدا، خیلی جالبه.

— و این یکی، يك سکه چینی است. درست است که می‌گویند

سکه‌های قدیمی چین، وسطشان سوراخ بوده، ولی در زمان قبلاى قان،

این قضیه برافتاد و سکه‌ها توپ‌ضرب می‌شد.

- روش چی نوشته ؟

عتیقه فروش ذره بین را جلو چشم آقای زمزمه گرفت ، روی سکه علامتی بود شبیه يك صندلی. عتیقه فروش توضیح داد :

- به خط چینی نوشته شده ، ای کنفوسیوس ، خدای بزرگ . البته اطلاع دارید که کنفوسیوس یکی از خدایان معتبر چینی‌ها بوده که به شکل ازدها پای دیوار بزرگ چین می‌نشسته و برچین اصلی و ولایت فرمزحکم روائی می‌کرده.

- عجب ، عجب ، راستی اینها چند تمام می‌شود .

-- شما که غریبه نیستید. بفرمائید بنشینید يك چائی خدمتان بخوریم
و در ضمن اینها را برای سرکار بسته بندی کنم.

آقای زمزمه روی چارپایه‌ای نشست و باخود زمزمه کرد :

- ای ازدهای بزرگ ! ای کنفوسیوس !

دمدمه‌های غروب بود که آقای زمزمه به کافه آفتاب ، پناهگاه
همیشگی‌اش رسید. وقتی پرده حصری را کنار زد و وارد شد ، چراغ‌ها
روشن بود. اما میزها همه اشغال شده بود و جاگی برای نشستن وجود نداشت .
آقای زمزمه لحظه‌ای منتظر شد ، پای مجسمه گچی ، پیرمردی تنها
نشسته بود. آقای زمزمه جلورفت و گفت :

- قربان اجازه می‌فرمائید لحظه‌ای خدمتان باشم.

پیرمرد باقیافه عبوس او را نگاه کرد و گفت :

– بفرمائید!

آقای زمزمه نشست ، در همین موقع روزنامه فروش با پای چوبی

جلو آمد و گفت :

– آقای زمزمه ، روزنامه‌تان را بفرمائید .

آقای زمزمه بالبخند به روزنامه فروش گفت :

– امروز روزنامه لازم ندارم . از همه اخبار مطلعم .

پیرمردی که روبروی آقای زمزمه بود پرسید :

– جدی از همه اخبار مطلعید ؟

– تقریباً قربان .

– پس می‌توانید برای بنده توضیح بدهید که به چه دلیل اوضاع ما ،

به این شدت خرابه ؟

– اوضاع ما خراب نیست قربان ، اوضاع دنیا خرابه . دیروز بنده

به يك آقائی برخورددم که روی نیمکت کنار پارک سعادت نشسته بود و سرش

را تکان می‌داد و می‌گفت ، مغز من خراب شده ، مغز من خراب شده . آهسته

دست به شانهاش زدم و گفتم مغز تو خراب نشده پدر ، مغز دنیا خراب شده ،

مغز دنیا خراب شده .

– خیال نمی‌سید که این دو مسئله را بطنه نزدیکی باهم داشته باشند ؟

خرابی دنیا ، ما را خراب می‌کند . بهمین دلیل مغز همه ما داغون و خراب

شده . چهار شب است این ماده واحد اخیر ، که از تصویب مجلسین گذشته ،

خواب و خوراک را بر من حرام کرده . هیچ آرامشی در خود حس نمی‌کنم .

سرم گیج می‌رود ، صفرام زیادتر شده ، و همیشه منتظرم چاه ، چاه بزرگی زیر

پایم باز شود و کارم ساخته شود.»

— شما بیش از حد ناامید و خسته هستید. به نظر من برای هر باز-
تشته‌ای لازم است که مشغولیات فکری و ذوقی داشته باشد. مثلاً بنده،
مشغول جمع آوری اشیاء عتیق هستم. و این مسئله ایست که به زندگی من
رونق عجیبی داده، همین حالا که بنده خدمت شما هستم، دوسکه از زرعان
ازدهای بزرگ و دوسکه مال تیمور لنگ همراهم است. و اینها امتیازی
است که شاید در بین تمام بازنشستگانی که در کافه آفتاب جمع می‌شوند،
تنها من از آن برخوردارم.»

— اشیاء عتیقه به چه درد من می‌خورد پدر؟ خود من عتیقه‌تر از
آن هستم که فکر می‌کنید. هیچ موجودی قدیمی‌تر و کهنه‌تر از من در تمام
دنیا پیدا نمی‌شود. اگر راست می‌فرمائید، که عتیقه شناس هستید. باید با
یک نظر خوب بفهمید که ارزش من چقدر است. می‌دانید ارزش من چقدر
است، نمی‌دانید قربان، نمی‌دانید.»

— چرا قربان، می‌فهمم، خوب هم می‌فهمم، ارزش شما در نومییدی
شماست. هر چه بیشتر ناامید باشید، قدر و قیمت‌تان بیشتر است.»

— این چه فرمایشی است قربان، اگر راحتم بذارن، من هیچوقت
یک چنین وصفی را دوست ندارم. ماده واحد گفته است که ما باید تاهزار
ویسید و هفتاد و پنج در قید حیات باشیم. به چه دلیل می‌خواهند این همه
ما را معطل کنند؟

از ماندن ما توی این کثافت‌خانه، چه فایده‌ای حاصل می‌شود؟ شما
این درد را می‌فهمید یا نه؟

آقای زمره یک مرتبه به‌خنده افتاد و بعد برگشت و با صدای بلند

به پیشخدمت دستور دو قهوه داد. آنگاه خطاب به پیرمرد چنین گفت:
- دوست عزیز، به نظر من شما هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ معنوی
درمضيقه هستید، من حاضرم گرفتاری های شما را تا حد امکان حل بکنم،
بعد از خوردن قهوه باهم بیرون می رویم و قدم زنان راجع به مشکلات
کلی زندگی صحبت می کنیم.»

پیرمرد عصبانی شد و فریاد زد:

- دست از سر من بردارید آقا، من حوصله جروبحث با شما را ندارم،
حوصله جروبحث با هیچ دیوانه ای مثل شما را ندارم. پاشین و گورتونو
گم کنین.»

آقای زمزمه گیج و منگک بلند شد و بدون خدا حافظی راه افتاد. حال
غربی داشت، ترسی آمیخته با تهوع تمام وجود او را فرا گرفته بود، آن
چنان که بهیچ صورتی نمی توانست در خروجی را پیدا کند. بالاخر مد روز نامه
فروش پیر با پای چوبی جلو آمد و در حالی که آقای زمزمه را به بیرون
هدایت می کرد با صدای آرامی گفت:

- آقای زمزمه، به چه دلیل از بنده روز نامه نگرقتید. مگر بنده
اسائۀ ادبی کرده بودم، من که سال های سال است خدمتگذاری تمام باز نشستگان
و فرهنگیان و...»

شب، بانو زمزمه، دعوی مفصلی با آقای زمزمه کرده بود، بانو
زمزمه به سکه های ازدهای بزرگ اعتقادی نداشت، او آنزوقه می خواست،
و معتقد بود که اشیاء عتیقه، هر چه هم پر ارزش باشد، نمی تواند عوض يك

وعده غذا شکم آن‌ها را سیر کند، و از آقای زمزمه قول جدی گرفته بود که اول صبح، سراغ عتیقه فروش برود و سکه‌ها را پس بدهد. بدین منظور، روز بعد، آفتاب زده، آقای زمزمه از خانه بیرون آمد. هوای سرد، چند پررنگ پریده آفتاب در نیامده، درختان پائیزی و گنجشکان سحر خیز، به پیر مرد صبح به خیر گفتند. آقای زمزمه چنین جوابشان داد:

— سلام بر شما. پیرزن مجبورم کرده که هر چه زودتر به سراغ عتیقه فروش بروم. شب را تا صبح دعوا کرده، نگذاشته پلک روی پلک بگذارم. او می گوید، افتخار و عتیقه جات نمی تواند آدمیزاد را از گرسنگی نجات دهد. و من نمی دانم که چه کار باید بکنم. زهی سعادت بر شما، که خورد و خوراکتان فراهم است، راحت می خورید و می خوابید، کرایه منزل و مخارج اضافی هم ندارید.

بدین ترتیب قدم زنان وارد باغ ملی شد. آفتاب تازه شکوفه کرده بود و بوی رطوبت مطبوعی از همه جا بلند بود. برگ‌های زرد پائیزی، با اولین نفس‌های صبح، دعوت حق را لبیک اجابت می گفتند و دانه دانه، پائین می آمدند و پیش پای آقای زمزمه، سر به خاک سیاه می گذاشتند. روی یکی از نیمکت‌ها، پیر مردی نشسته بود و چرت می زد. آقای زمزمه از دیدن قیافه روحانی آن پیر مرد، ذوق زده شد و با سلام گرمی در کنارش نشست. پیر مرد سر بلند کرد، و پرسید:

— دوست عزیز، چه اتفاقی پیش آمده که صبح به این زودی به باغ ملی آمده‌اید؟

آقای زمزمه نالید:

— پدر مهربان، گرفتاری غریبی برایم پیش آمده و نمی دانم چه کار

بکنم، چه خاکی بسر بریزم؟»

پیر مرد گفت :

— هیچ مشکلی لاینحل نیست . از زمان آدم ابوالبشر تا یومناهدا،

فلیون‌ها مشکل حل شده، و هیچ‌گرهی هم چنان بسته نمانده است .»

— ولی مشکل من حل شدنی نیست پدر . من گرفتار گنجی غریبی

هستم . و این حال را غیر از مرگ چاره‌ای نیست .»

پرنده خوش‌آوازی از بالای درخت به صدا درآمد . پیر مرد به بالای

سرش اشاره کرد و گفت :

— می‌شنوی چه می‌گویند؟ می‌شنوی؟ او بزرگ‌ترین مژده عالم را از

سروش غیب به تومی رساند .»

— پس با این حساب گرفتاری مالی و معنوی این جانب حل شدنی

است؟»

— حتماً چنین است . ولی بد نیست برای محکم‌کاری به یکی از آقاها

متوسل شوی؟»

— بلد نیستم پدر، نمی‌دانم چگونه باید دست به دامنشان برسانم .»

— بسیار خوب، من این کار را در حق تو انجام می‌دهم . بلند شو راه

بیفتیم که زمان به سرعت در گذراست و فرصت زیادی نداریم .»

هر دو بلند شدند و از ناغملی بیرون آمدند . آفتاب عالمتاب بر همه‌جا

پهن شده بود، انگار که از زمان خلقت، تا آن ساعت، در این عالم مرغ

فقر پرنگشوده است . همه‌جا امید و روشنائی بود ، از همه‌جا آوازشان

می‌دادند . آقای زمزمه در حالی که دست دوست تازه‌اش را به دست گرفته

بود ، خطاب به گنجشک‌هائی که بالاسرشان پرواز می‌کردند چنین گفت :

— خدا حافظ دوستان ! بالاخره راه نجاتی پیدا شد و فرشته رحمتی
مرا از بدبختی رهائی بخشید. شاد باشید و زمزمه خوشبخت را هیچوقت
فراموش نکنید .»

مجلس تودیع

وقتی من و آقای فهمیده وارد حیاط وسیع دخیانیات شدیم ، ساعتی از شب گذشته بود و جماعت دوپشته و سدپشته ، کیپ هم ایستاده بودند . هوا بدجوری سرد بود ، و درختان شاخه‌های لخت‌شان را از روی نرده‌ها به حیاط آویخته بودند . ماه درست بالاسر ما بود و حسایی همه‌جا را روشن می‌کرد . با وجود این دور تا دور محوطه ، چراغ‌های زنبوری پر نور کار گذاشته بودند .

من و آقای فهمیده آخرین نفری بودیم که وارد شدیم . تمام کارمندان ادارجات مختلف پیش از ما آمده و به انتظار ایستاده بودند ، هنوز از آقای مدیر کل خبری نبود . میز بزرگی را بالای حیاط جلو پله‌ها گذاشته بودند ، و تمام وسایل سخن رانی از قبیل آب و میکروفون و چراغ را روی میز چیده بودند . عدل‌های توتون که در زاویه‌های تاریک حیاط چیده بودند ، عطر غریبی را در هوا پخش می‌کرد . آقای فهمیده از شدت سرما دندان‌هایش بهم می‌خورد ، مادر نفر پالتو نداشتیم و حسایی می‌چاییدیم . البته اول بار بود

که آقای فهمیده به اصرار من حاضر شده بود در چنین مجلسی شرکت کند. بدین جهت بسیار اخمو و ناراحت بود، در ضمن با بهت و تعجب واقعی، فضای غریب مجلس تودیع را تماشا می کرد. و من برای این که حوصله دوست و همقطار عزیزم آقای فهمیده سر نرود، آهسته در گوشش گفتم:

- بالاخره مثل این که این دفعه موفق شده اند. درست است که هنوز آقای مدیرکل تشریف نیاورده اند، ولی مسافرتشان دیگر حتمی حتمی است. این همه آدم که بدون علت جمع نشده اند. گلها را می بینی؟ همه را انشاءالله به گردن ایشان خواهند آویخت و غزل سوزناک خداحافظی را خواهند خواند و بعد شب خوب و آرامی خواهیم داشت.»

آقای فهمیده گفت:

- چه فایده. بعد از این مجلس، مجلس معارفه ای تشکیل خواهد شد و باز روزازنو، روزی از نو.

خیال نمی کنم تا آخر عمر بدون رئیس بشه نفسی کشیده.»

- اشکالی نداره دوست عزیز، بگذار حداقل برای يك بار هم که شده، در مجلس تودיעی شرکت کنیم و وداع يك رئیس را به چشم خود ببینیم. درست است که مجالس معارفه زیادی دیده ایم ولی رؤسای محترم با قوت خودشان ما را از مجالس تودیع بی نصیب گذاشته اند، در نتیجه ارواح تمام رؤساء همیشه در ذهن بنده و حاضر است و سنگینی فرمایشات همه آنها، کمر همه ما را خم کرده است.»

- چه وعده هائی که به خود نمی دهی رفیق عزیز، حالا صبر کن ببینیم چی پیش می آید.»

هر دو ساکت چند قدمی جلو تر رفتیم و گوشه ای برای خود پیدا کردیم.

باد شدیدی می وزید و سرمای خشک پائیزی بیداد می کرد. آن هائی که جلوندره ها بودند، مرتب سرک می کشیدند، اما از آقای مبهوت مدیرکل خبری نبود. از هر گوشه صدائی بلند بود، چند نفر پیشنهاد می کردند که یکی را به سراغ ایشان بفرستند، عده ای باین نظر مخالفت می کردند و چنین کاری را دوراز ادب می شمردند. من سیگاری روشن کردم و از آقای فهمیده پرسیدم:

— دوست عزیز، ساعت چنده؟

آقای فهمیده باسگرمه های درهم جواب داد:

— ساعت هشت و نیم شبه، رفیق شفیق.

مرد قدبلندی که وسط جماعت ایستاده بود باصدای بلندی فریادزد:

— جناب آقای مستشاری، یک ساعت از وقت برنامه گذشته، دستور

بفرمائید مقداری از مراسم اجراء شود تا آقای مدیرکل تشریف فرما

شوند.

در این موقع آقای مستشاری، رئیس امور وصول عوارض منطقه ای،

پشت میز ظاهر شد و چنین آغاز سخن کرد:

— دوستان عزیز و محترم، همقطاران گرامی! بطوریکه همه مطلع

هستید، امشب مدیرکل عزیز و تاج سرهمه کارمندان، این شهرستان را به

قصد مرکز وداع خواهند کرد. اما بطوریکه ملاحظه می کنید هنوز ایشان

تشریف فرما نشده اند، هوا دارد سردتر می شود، و خیال می کنم نورماه هم

کم تر شده، و شاید این انتظار خدای نکرده بعضی ها را خسته و کسل بکند.

روی این اصل تصمیم گرفته شد که برنامه امشب شروع شود و انشاء الله هر چه

زودتر جناب مدیر را هم زیارت خواهیم کرد. بنابراین جناب سدید

سخن رانی امشب را شروع می کنند .»

در يك چشم بهم زدن آقای سدیدى جای آقای مستشارى را در پشت میز گرفت و سخن رانی ایشان چنین آغاز شد :

— حضار محترم. تأثر و هیجان من، در این شب فراوش نشدنى تا آن حد است که بغض راه گلویم را بسته و بزحمت می توانم از عهده آن چه لازم است به سمع برسانم، بر آیم. دوستان عزیز، مادرعین حال که از عزیمت جناب آقای مبهوت، مدیرکل محترم، بى اندازه غمگین و ناراحتیم، در ضمن از ابراز مسرت یش از حد هم نمی توانیم خودداری کنیم. چرا، چنان که همه می دانید، خاک ولایت ماسنگین است و تا امروز ندیده بودیم که یکی از پیشکاران و مدیرکل های محترم بتوانند از این جا عزیمت کنند. خوشبختانه امشب جناب آقای مبهوت، سالم و سلامت شهرها را ترك می کنند. و شاید این اولین بار است که در تاریخ اداره جات شهرها، چنین حادثه ای پیش می آید. من همین الآن یاد مرحوم جناب آقای سرخوش مدیرکل محترم هفت سال پیش افتادم. به خاطر دارید که در همان سالها مجلس تودیعى هم برای ایشان ترتیب دادیم. اما از بخت بد، ایشان گرفتار بیماری مهلكی شدند و پیش از آن که شهرها را ترك کنند، اجل به سراغشان آمد و ترتیب سفر ایشان را جور دیگری داد و ایشان عوض پایتخت به سرای سعادت و باغ جنت رفتند. به یاد دارم که روزهای آخر، مرحوم سرخوش، پالتو زرد رنگی، بد تن می کردند و هر روز غروب روی پل قدم می زدند. من به نیابت از طرف تمام همقطاران همان لحظه ها روی پل ظاهر می شدم و احوالی از ایشان می پرسیدم. ولى ایشان همانطور که روز بروز لاغرتر و نحیف تر می شدند، مشکوكتر و مظنون تر هم می شدند، هر روز با

تردید بیشتری از روز قبل با بنده برخورد می کردند، و من ترس را در چشمان ایشان می دیدم. چرا که بادیدن من، خود را جمع و جور می کردند و یقۀ پالتورا بالا می زدند و چشمانشان به دود می افتاد. سه روز پیش از رحلتشان وقتی من به حضور رسیدم، با عصبانیت عصا را بلند فرموده داد زدند: برو ملعون، برو، من با پای خودم خواهم آمد. این همه به پیشواز من نیا. من ابتدا معنی این حرف را نفهمیدم ولی بعدها متوجه شدم که مرحوم سرخوش مرا با عزرائیل عوضی گرفته بودند.

خنده و قهقهه همقطاران عزیز مانع از آن شد که آقای سدیدى به صحبت ادامه دهند، چند لحظه ای گذشت، و در تمام مدت آقای فهمیده بیخ گوش من غرولند می کرد:

– چه مرگت بود برادر که منو کشیدی این جا، الان تو خونه نشسته

بودیم و يك لقمه نون با عرق کشمش می بلعیدیم و آسوده هم بودیم.

خنده ها که تمام شد آقای سدیدى به صحبت ادامه دادند:

– بله، غرض از این صحبت این بود که خوشبختانه چنین حادثه ای

برای جناب آقای مبهوت پیش نیامده و ایشان در کمال صحت و سلامت شهر

ما را ترك خواهند کرد. بنده الان از آقای مشتاق مدیر کل اداره دخانیات

تمنا می کنم که فرمایشات خودشان را به سمع حضار محترم برسانند.

آقای فهمیده بازوی مرا گرفت و گفت:

– موافقی بزیم به چاك؟ الان تنها وقتشه. اگه طرف پیدا بشه تا

چند ساعت کار داریم.

بالحن آرامی گفتم:

– صحیح نیست، همه متوجه میشن و فردا پشت سرمان حرف در

میارن .»

— خاک برسرت ، ترسوی بیچاره ، تو چرا این مسئله را در نظر نمی گیری که من سردمه ، پالتو ندارم ، و تازه مهم تر از همه ، به شدت خمار يك استكانم .»

باخنده گفتم :

— حالا به چند دقیقه هم دندان روی جگر بگذار . بینیم کارها به کجا می رسه .»

و در همین ضمن سخن رانی آقای مشتاق شروع شد :

— بنده ، به دنبال فرمایشات جناب سدید می چیزی ندارم که اضافه کنم . فقط يك مسئله را می خواهم مطرح کنم و آن اینکه بعد از ۶۰ سال زندگی در این شهر که مسقط الرأس بنده است ، وسی و چند سال خدمت در دستگاه دولتی هنوز ندیده ام که مجلس تودיעی به معنی واقعی تشکیل شود ، و اغلب نمایندگان مهم مرکز ، تا روز آخر در همین ولایت مانده اند و در همین جا هم به خاک رفته اند . به عنوان مثال آقای سمندری پیشکار کل دارائی که به بیماری قند مبتلا شد و در اثر عوارض این مرض خانمان برانداز ، دارفانی را وداع گفت . آقای متینی پیشکار بعدی در اثر سرطان ازین رفت ، آقای شریف زاده دامر الرقص گرفت ، هر چند که می گفتند این بیماری مال بچه هاست ، ولی زورش به آقای شریف زاده رسید . جناب مجدالایه ، فرماندار محترم به بیماری اسهال درگذشت ، آقای مدرس زاده در اثر پر خوری ازین رفت ، یعنی به يك نوع بیماری عجیب و غریب درگذشت که به عقیده اطباء بسار نادر و کم پیدا است . آقای نظامی را بیماری پوستی نفله کرد . یادم هست ، جوش های عجیب و غریبی سر تا پای بدتش را پوشاند ، و بعد با

۱۴۴ شب نشینی باشکو .»

يك تب شديد هلاك شدند. لابد آقای مستشاری به یاد دارند که موقع غسل چه خون و چرکی از حلقوم جنازه بیچاره نظامی بیرون می ریخت و بعد دیگر عرض کنم مستوفی زاده معروف، درست بعد از سه روز که پایه این جا گذاشت در اثر سقوط از روی پل جان به جان آفرین سپرد. بهر حال منظور اینست که خوشحالی ما از عزیمت جناب آقای مهبوت تنها از این بابت است که بالاخره ایشان را زنده زنده مشایعت می کنیم.

ماشین بزرگی بوق زنان آمد، و تمام آنهایی که انتظار آقای مهبوت را می کشیدند، نفس راحتی کشیدند، اما ماشین دور زد و در یکی از کوچه های پشتی از نظر ناپدید شد. هوا سردتر و روشنایی ماه رنگ پریده تر شده بود. عطر توتون همه جا را پر کرده بود. و آقای فهمیده مرتب غمی زد: - لعنت بر شیطان، دارم دیوونه میشم. آخه من چه گناهی کرده ام که همین طور سرپا و ایستم و عین خایه حلاج بلزوم؟

در همین موقع آقای منتظری جای آقای مشتاق را گرفت و گفت: - آقایان، هنوز جناب مدیر کل تشریف فرما نشده اند. و چون قرار است اشعار ادباء مجلس، در حضور ایشان خوانده شود، خواهش می شود اگر یکی از همقطاران گرامی خاطره خوبی بیاد دارند، پشت میکروفون تشریف بیاورند.

يك مرتبه آقای فهمیده در حالی که دیگران را عقب می زد، از کنار من دور شد و خود را به پشت میز خطابه رساند و مرا بهت زده سر جای خود گذاشت.

دوست عزیز و بیگانه من آقای فهمیده چنین شروع به صحبت کرد: - همقطاران گرامی، دوستان عزیز، رؤسای محترم تمام ادارات و

بخش‌ها و حوزہ‌ها! به نظر این حقیر انتظار شما بیهوده است. رئیس نخواهد آمد و مجلس بسیار جالب شما به ثمر نخواهد رسید. سخن رانی و شعر خوانی و یا سایر تمہیدہای شما کار بسیار بی فایده‌ایست. او خواهد ماند، و برای همیشه خواهد ماند، و آرزوی شماها، یعنی خلاصی از چنگال آن روح بزرگ ریاست، تا سال‌های سال عملی نخواهد شد. «

چند نفری فریاد زدند:

- تو دیگه کی هستی؟ بیابائین.

آقای فهمیده جواب داد:

- من این بالا ماندنی نیستم، ولی هنوز خیلی 'ه'. که شما از شر او

خلاص شوید. «

در همین اثنا، ماشین مدیر کل پشت نرده‌ها پیدا شد.

مرد قد بلندی که همیشه وسط جماعت لول می‌خورد فریاد زد:

- خیط شدی بابا، جناب مدیر کل، ولی نعمت همه ما تشریف فرما

شدند. «

جماعت بطرف بیرون هجوم آوردند و به شدت شروع به کف زدن

کردند. در ماشین که باز شد، عوض مدیر کل، پیشخدمت خانہ‌اش بیرون

آمد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. در این موقع همه به جنب و جوش افتاده و

از همه طرف شنیدیم که مدیر کل محترم و عزیز ما در اتریک سکنہ ناگہانی

درگذشته است.

همان شب جنازہ مدیر کل مرحوم را از منزل به مسجد بزرگ شهر

بردیم. من و آقای فهمیده در تمام مدت در کنار هم بودیم، با این که هوا به همان شدت سرد بود؛ اما مادونفر دیگر نمی چائیدیم. چند کیلاس زده بودیم و می توانستیم همه چیز را راحت تحمل کنیم. جنازه را روی ماشین گذاشته بودند، بی هیچ تشریفاتی، حتی گل‌های داودی در حیاط دخانیات بی صاحب ماند و کسی به فکرش نرسید که آن‌ها را روی جنازه بریزد. ماه مرده و بی جان روی کوه‌های مغرب نشسته بود. هیچ کس حال و حوصله حرف زدن نداشت و من بدجوری بی حوصله بودم. بازوی دوست عزیزم آقای فهمیده را گرفتم و گفتم:

– دیروقت است عزیز، نمی خواهی برگردیم؟

– برگردیم چه کار کنیم.

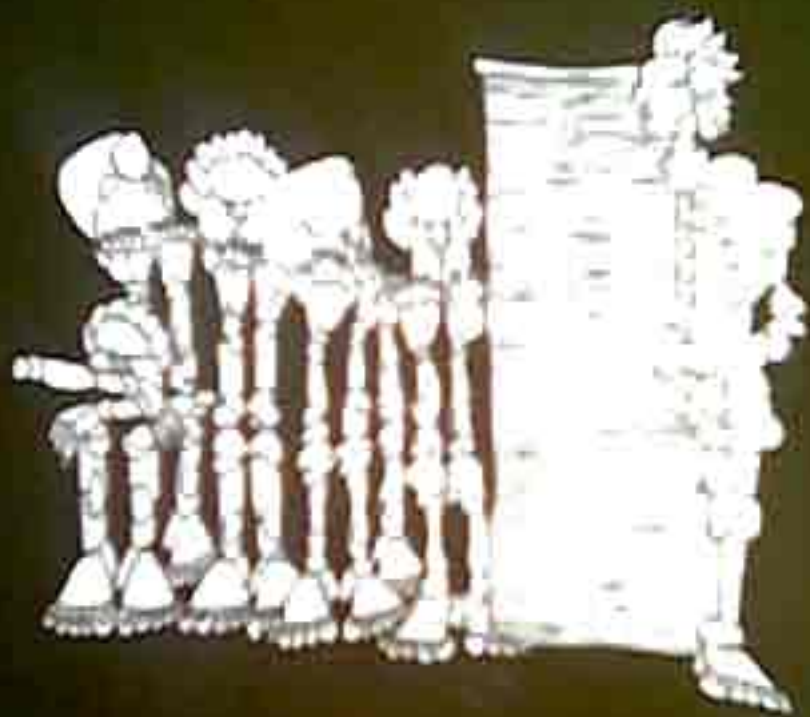
– برگردیم کیلاس دیگری بزیم.

آقای فهمیده در حالی که آسمان را نگاه می کرد گفت:

– عجله نکن برادر. شب بسیار دراز است و به این زودی‌ها آفتاب

در نخواهد آمد.

غلامحسین ساعدی



شب نشینی باشکوه